

نام کتاب : عطر عاشقی

نویسنده : aida.1996 و مادام کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com



عطر عاشقی

مادام و aida.1996



عطر عاشقی

به قلم: مادام و aida.1996

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیان)

عطر عاشقی | مادام و aida.1996

تلخ است که لبریز حقایق شده است
 زرد است که با درد موافق شده است
 عاشق نشدی وگرنه می فهمیدی
 پاییز بهاریست که عاشق شده است

روی تخت لم داده بودم و داشتم به بیرون نگاه می کردم ولی چه نگاه کردنی بود، همه اش سیاهی بود. چی می شد حداقل یک برای یک بار سفیدی رو ببینم و اون وقت دیگه هیچ غصه ای نداشتم. توی همین فکر ها بودم که یک دفعه صدای در اتاق بلند شد. از فکر بیرون آمدم و گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد. باز هم همان عطر آشنا در فضای اتاق پیچید . صدای قدم های استوارش را می شنیدم که به سمت تخت می آمد. کنار تختم که ایستاد کمی مکث کرد و گفت:

- سلام سارینا خانم امروز حالت چطوره ؟

- ممنون مرسی شما خوب هستید ؟

- خدار را شکر خوبم .

سکوت کرد و بعد از چند دقیقه سکوت را شکست :

- موافقی بریم بیرون کمی قدم بزنیم .

- آره موافقم.

- پس صبر کن تا برم به پرستار بگم بیاد کمکت کنه تا لباسات رو عوض کنی چون هوا خیلی سرده .

وبعد صدای قدم هایش را شنیدم که از تخت دور می شد و بعد صدای باز و بسته شدن در شنیدم .

فصل اول

هوا خیلی سرد بود. لرزشی در تنم احساس کردم. صدای باد در گوشم می پیچید . صدای خش خش برگ ها برایم لذت بخش بود. همیشه دوست داشتم بدانم برگ ها چه رنگی اند! می گفتند در بهار سبز و در پاییز نارنجی و قهوه ای اما حتی نمی دانستم آنها چه رنگی اند! تنها چیزی که از زندگی درک می کردم صدا بود و صدا... و ... عطر کسی که از کودکی احساس می کردم.

زمانی که کودک بودم مردی تقریباً پیر که با پسرش به پرورشگاه می آمد، من با پسرش بازی می کردم و او برایم پدری می کرد. بوی آن مرد همیشه در مشامم بود تا حدود 12 سالگی ام... او مرد و بعد از آن کسی نیامد. یک سال بود که به جای او شخص دیگری مشغول رسیدگی به من شده بود . بوی آن مرد را می داد. با اینکه نمی توانستم ببینم ولی محبت را صداقت را و عطوفت را از صدایش متوجه می شدم. او همیشه می آمد

و به من رسیدگی می کرد. مرا بیرون می برد. با او بودن به من احساس آرامش می داد. اوایل آن، یعنی بعد از مرگ حاج اکبر همان مردی که به من رسیدگی می کرد، هر کسی که پیشم می آمد فکر می کردم برای ترحم به من بیچاره است، ولی در صدای آن مرد اصلا احساس ترحم نمی کردم بلکه احساس می کردم با عشق تمام کارها را انجام می دهد. همیشه همبازی بچگی هایم یعنی پسر حاج اکبر را در دلم لعنت می کردم که چرا بعد از پدرش به دیدنم نیامد. این بیشتر زجرم می داد ولی دیگر برایم عادی شده بود.

هوای پاییز امسال از بقیه سالها سردتر بود. صدای شیرین و جذابش که داشت با من حرف می زد را با دل و جان می شنیدم. صدای گرم که سرمای هوا را از یادم برد. دستانم را گرفته بود تا روی برگها لیز نخورم. دستهایی گرم و مهربان...

با من حرف می زد. از زندگی اش می گفت. از کارش. با حرفهایش مرا شاد می کرد و مرا می خندان. چهره اش را نمی دانم ولی می گفت که به زودی با دنیایی جدید آشنا می شوی که درست معنی اش را نمی دانستم... می گفت دنیای رنگی را به زودی احساس می کنی... همیشه می پرسیدم چه شکلی است؟ ولی هیچوقت نمی گفت. چهره ی خودم را می پرسیدم می گفت چهره ای معصوم... همیشه تا عصر پیشم می ماند و بعد می رفت... و من با چشمهای بسته چشم به راه او می شدم تا فردا...

همیشه در خیالم او را زیبا می پنداشتم. آدمی شوخ، احساسی و سرزنده. اینها برایم اهمیت نداشت. مهم این بود که در دنیای تاریک و تنهای من احساس تنهایی نمی کردم. او تنها دوستی بود که در دنیا داشتم... من وقتی فهمیدم چه کسی هستم در این پرورشگاه بوم و حالا که 17 سالم است هم هنوز در اینجا هستم. نمی دانم سال دیگر که باید از اینجا بروم به کجا پناه ببرم. شاید یک آسایشگاه دیگر. وقتی به دنیا آمدم کور بودم. کور مادر زاد... همیشه مشتاق برای دیدن. برای چیزی که هیچوقت اتفاق نمی افتد... دکتر چند بار معاینه ام کرد گفت فقط و فقط یک عمل خیلی خیلی گران می تواند چشم من را به دنیا باز کند که آنقدر گران بود که کسی حاضر به پرداخت آن نبود. حاج اکبر آن روزها به من قول داده بود ولی... ولی تمام آرزوهایم با مرگ او سوخت. حتی می گفت وقتی که بزرگ شوی با پسر ازواج می کنی. می گفت پسرش خیلی زیباست مثل من ولی من هیچوقت او را ندیدم. می گفت چشمهای طوسی دارد و قد و بالای بلند. آن زمان که آخرین بار دیدمش 18 سالش بود حالا احتمالا 24 سالش بود. به فکر زندگی خود بود و در پولهای ارثیه پدرش غلت می زد. با یادآوری این افکار اشک در چشمانم جاری شد. اشکی که از چشمه ی دو چشم کور سرچشمه می گرفت. به من خط بریل یاد داده بود. اهل کتاب و شعر بودم. شعر می نوشتم. انشا می نوشتم. چند بار در مسابقه ی انشا در منطقه و شهر اول شدم. عاشق کتاب نوشتن بودم. پرستاری که همیشه به من رسیدگی می کرد فریبا نام داشت. یک پسر داشت و شوهرش مرده بود. مجبور بود تا برای ما کار کند. من سنگ صبور او بودم و او سنگ صبور من... همیشه برایم درد و دل می کرد. از محمدی می گفت که در پرورشگاه کار می کرد و به او پیشنهاد ازدواج داده بود ولی این فریبای دیوانه هیچوقت به او محل نمی داد و پیشنهادش را رد می کرد. او هم با گذشت زمان بیشتر پا فشاری می کرد.

یک روز پاییزی دیگر آمد روی صندلی نشسته بودم و کتابی که جلویم باز بود را می خواندم. البته چه خواندنی، درستش لمس کردن بود که صدای در آمد. کتاب را بستم گفتم:

- فریبا تویی؟

صدای گرم و جذاب آن مرد بود. لبخند زد و گفت:

- نه... منم

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم گفتم:

- سلام... منتظرت بودم.

- به خاطر همین گفתי فریبا تویی؟ اسمم شده فریبا؟

- گفتم شاید تو هم مثل حمایت کننده های قبلیم گذاشتی و رفتی...

- دل پری داری از اونا ها... مگه چیکارت کردن؟

- پس بشین تا برات بگم.

- بگو

- به آقایی بود که از بچگی منو حمایت می کرد به اسم حاج اکبر.

با گفتن اسم حاج اکبر دست هایش به سردی گرایید. دستهایش که در دستم بود را رها کرد گفتم:

- چیزی شده؟

- نه ادامه بده.

- تا 12 سالگی حمایت می کرد تا اون بیچاره مرد من شدم تنهای تنها.

- پس ترسیدی نکنه منم بمیرم

با دستم آرام در صورتش به دنبال دهانش گشتم و ضربه ای آرام به آن زدم و گفتم:

- خدا نکنه...

- ادامه بده

- بعدش فکر می کردم پسرش سامیار این کار رو انجام میده اما... حاج اکبر قول داده بود بزرگ که شد با من ازدواج کنه منم هیچی که نمی

فهمیدم فکر می کردم مثل خاله بازی می مونه ولی اون... رفت و تنهام گذاشت شاید از اینکه قرار بود با یه آدم کور ازدواج کنه فرار کرد. خیلی

افسرده شدم خیلی. تا همین چند ماه پیش این حالت ادامه داشت که سر و کله ی تو پیدا شد. دوباره از تنهایی در اومدم. می دونی اینکه 4 سال

نخندی چه حسی داره؟ دنیا رو نبینی چه حسی داره؟

- شاید هم اینطور نباشه حالا دوست داری ببینی؟

- دوست داشتن رو که دارم ولی... امکان نداره

- چرا نداره؟

- پول زیاد می خواد

با گفتن پول در سکوت فرو رفت. چند دقیقه ای سکوت برقرار بود که من سکوت را شکستم:

- اسمت چیه؟ چرا هیچی از خودت به من نمی گی؟

با کمی من من گفت:

- یه دوست مهربون!!

- شوخی نکن یعنی اسم نداری؟

- نه...

- تو رو جون من بگو.

چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- دانیال

- یه حسی دارم احساس می کنم یه جورایی داری یه چیزی رو پنهان می کنی.

- تو به من اعتماد نداری؟

با خنده گفتم:

- اندازه ی جفت چشمام.

چشمانم را بوسید و گفت:

- مرسی که اینقدر به من اعتماد داری . اندازه ی چشم های مهربونت

چشمانم را می توانستم باز کنم فقط نمی توانستم ببینم گفتم:

- دانی چشمام چه رنگیه؟

- قهوه ای.

- قهوه ای یعنی چه رنگی؟

- مثل چوب مثل... مثل موها.

- جوک می گی؟ من که هیچکدوم رو ندیدم.

نفسی همراه با آه کشید و گفت:

- یه کمی از سیاه روشن تر و خوشرنگ تر.

- یعنی اینقدر چندشه؟

- نه تو که ندیدی ببینی چقدر قشنگه...

- زندگی من همش سیاه بوده... به نظرت قشنگی داره...

بلند شد و ایستاد جمله ای گفت و رفت. حتی اجازه ی سوال هم نداد:

- وقتی ببینی متوجه می شی.

جمله ای که برام غریب و غیر ممکن بود.

فصل دوم

خواب بودم که صدای دانیال آمد. آمدم لیوان آب را از بغل دستم بردارم که دستم به او برخورد کرد. متوجه شدم که کنار تختم نشسته. با

- صدای آرام گفت:
- صبح بخیر بیدار شدی؟
 - با صدایی گرفته اما از درون خوشحال گفتم:
 - آره... خیلی وقته اومدی؟
 - نه تقریباً تازه اومدم
 - تو کار نداری هر روز اینجایی؟
 - نه مدیریه شرکتیم بقیه کارها رو انجام میدن تا عصر هم خودم می‌رم به سر می‌زنم.
 - پس پولداری.
 - نا تا اون حد...
 - خوب... دیگه چی؟
 - می‌خوام ببرمت به جایی که تا به حال مطمئنم نرفتی.
 - بیرون؟ من بجز دکتر جای دیگه ای نرفتم. پام رو از پرورشگاه بیرون نداشتم.
 - اجازه ات رو گرفتم ببرمت مسافرت.
 - با تعجب گفتم:
 - مسافرت؟؟ همونی که می‌گن خیلی خوش می‌گذره؟
 - آره ولی بستگی داره همسفر کی باشی... با یکی مثل تو حتماً خوش می‌گذره.
 - چرا می‌خوای با یه آدم کور مسافرت بری؟
 - به خاطر اینکه درسته تو نمی‌بینی ولی الون دیدن با چشم دلت رو دوست دارم تو چیزایی رو می‌بینی که ما به راحتی نمی‌بینیم.
 - حالا کجا می‌ریم؟
 - به جایی که دریا داره... جنگل داره... راستی کباب دوست داری؟
 - آره عاشقشم... اون موقع ها حاج اکبر برام می‌گرفت. الان به 4 سالی می‌شه نخوردم.
 - لحظه ای سکوت کردم و با اه گفتم:
 - سامیار عاشق کباب بود. همیشه کبابای منو می‌دزدید تا خودش بیشتر بخوره. حاج اکبر هم می‌فهمید و گوشش رو می‌پیچوند.
 - خنده ای کوتاه کرد انگار اوهم با این خاطرات آشناست گفتم:
 - فریبا رو صدا کن بیاد وسایلم رو جمع کنه
 - صدایش می‌کنم ولی نمی‌خواد وسایل جمع کنی برات همه چی خریدم.
 - چی؟ چرا زحمت کشیدی؟
 - وظیفه است.

- وظیفه نیست همین که پیشمی از سرم هم زیاده.

سرم را بوسید و گفت:

- تو مگه از سر من کمی؟ پاشو این مانتو و این شلوار جدیده رو به فریبا بگو تنت کنه.

- دیگه لباس رو خودم هم می تونم تنم کنم فقط بگو کدوم جلوشه کدوم عقبش من تنم کنم... چه شکلی هست حالا؟

- آبییه... راستی آبی یه رنگ خیلی قشنگه مثل دریا... شلوارت هم لیه... شالت هم رنگ مانتوته.

- اینا که می گی یعنی قشنگن؟

- تو تن تو قشنگ می شن.

- باشه پس برو بیرون من لباسم رو بپوشم.

لباسم را پوشیدم. احساس می کردم که از آن حال و هوای غمگین و چرک آلود بیرون آمدم. برای اولین بار احساس زیبایی می کردم. دانیال

داخل آمد و با کمک او از پرورشگاه خارج شدم. در ماشین نشستم. کمر بند را برایم بست. من ماشین را خیلی دوست داشتم و فقط وقتی که می

خواستیم به دکتر برویم سوار آن می شدم. اغلب ماشین ها را با کمک فریبا شناختم. از بنز و بی ام و و آودی تا پیکان و پراید. از دانیال

پرسیدم:

- ماشینت چیه؟

- مگه می دونی؟

- چی فکر کردی راجب من؟

- داری راست می گی؟

- آره بگو...

- یه بنز ناقابله...

- چه مدلی؟ sl؟

- بابا ایول... نمی دونستم بلدی؟ آره همونه از کجا فهمیدی؟

- آخه چراغ هاش همون جوریه که فریبا برام توصیف کرد تازه دو نفره هم هست.

- ماشین دوست داری؟

- دوست دارم!! عاشقشم.

- چشمات خوب شد برات یه دونه می خرم.

- چرت و پرت نگو. چشمام هیچوقت خوب نمی شن.

- تو صبر کن... خدا رومگه فراموش کردی؟ خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری.

یاد شعر حاج اکبر افتادم. همیشه این را برای من می خواند. اخلاق دانیال و چیز هایی که می خواند شبیه حاج اکبر بود. حتی صدایش هم به او

شبهت هایی داشت. نمی دانم چرا هیچوقت چهره اش را برایم توصیف نمی کرد. به قول خودش می خواست مرا در خماری اش بگذارد.

بعد از سکوتی که در ماشین برقرار شده بود گفت:

- سال دیگه باید از پرورشگاه بری نه؟

با آه گفتم:

- آره...

- کجا می خواهی بری؟

- به آسایشگاه.

- چرا؟

- پس کجا برم؟ برم تو پنت هاوسم زندگی کنم؟

- دوست نداری اینجوری باشه؟

- از خدایه...

- پس بیا پیش من زندگی کن.

- چی؟

- بیا با من زندگی کن...

- نمی شه.

- چرا؟

- تو درسته خیلی به من لطف داری ولی نمی شه.

- شاید از یه راهی بشه.

- چه راهی؟

سکوت کرد. آنقدر اصرار کردم ولی باز نگفت. از این نصف و نیمه حرف زدن هایش بدم می آمد. لج مرا در می آورد. بعد از کلی حرف زدن بالا خره به ویلایی رسیدیم. صدایی می آمد که قبلا در تلویزیون شنیده بودم. فریبا می گفت صدای دریاست. باورم شد که در شمال و خارج از پرورشگاه هستم. هوا شرجی بود و من با اینکه به این هوا عادت نداشتم ولی لذت می بردم.

فصل سوم

وارد ویلا شدیم. چند نفر آمدند و سلام کردند. متوجه شدم که کارگرهای ویلا هستند. حتما ویلای بزرگی بود که اینقدر خدم و حشم داشت. دستم را گرفت و آرام آرام از پله ها بالا برد. یکی یکی اتاق ها را به من معرفی کرد و در آخر مرا به اتاقی برد. وسایلم را در کمد گذاشت و گفت:

- اگه کمک داشتی لیلا خانوم رو صدا کن.

دستم را گرفت و روی یک دکمه گذاشت که در بغل تخت قرار داشت و گفت:

- اینو فشار بدی می یاد بالا.

- اینجا چه شکلیه؟

- اینجا یه ویلا ی بزرگه که دوبلکسه... یعنی دوطبقه است و ... دیگه چی؟

- اتاقم رو گفتم...

- اتاقت یه تخت دونفره داره برای اینکه راحت باشی.

- دستم را گرفت و مرا به سمت آن برد با نگرانی گفتم:

- تو هم فراره اینجا بخوابی؟

از حرفم خجالت کشیدم . خندید و گفت:

- نه من اتاق خوابم پایینه.

دوباره شروع کرد مرا به سمت پنجره برد و گفت:

- اینجا هم یه پنجره ی رو به دریا داره.

پنجره را باز کرد. صدای دریا به من آرامش می داد. اولین باری بود که صدایش را از نزدیک حس می کردم.

مرا به سمت در برد و گفت:

- اینجا دستشویییه.

به سمت یک در دیگر برد و گفت:

- اینجا هم کمدته... هرچی خواستی هم صدام کن. من برم یه چرت بزنم.

دستم را گرفت و روی صندلی کنار پنجره نشاند . ساعت را لمس کردم ساعت 10 صبح بود. آفتاب با دست های مهربانش دستانم را که کنار

پنجره بود گرم می کرد. با صندلی خودم را تاب می دادم و آرامش واقعی را با تمام وجودم احساس می کردم . بعد مدتی تاب خوردن خوابم

برد...

- سارینا... پاشو می خوایم بریم نهار بخوریم بعدش هم بریم دریا.

- دریا؟ همونی که می گن توش پر آبه... همونی که توش ماهیه...

از خوشحالی روی پا هایم بند نمی شدم. سریع با کمکش به پایین رفتم. صندلی را برایم عقب کشید و روی آن نشستم به او گفتم:

- می شه هر جا که می ریم برام توصیف کنی چه شکلین؟

- الان میز رو بگم؟

- اوهوم.

- یه میز بزرگه که تو اونور نشستی من اینور. وسطش شمع. توی حال خونه است. رو میزی قرمز داره... قرمز مثل خون...

- چرا رو میز بیرون غذا نخوردیم؟

- از کجا متوجه شدی بیرون هم میز داره؟

- همین جوری حدس زدم. آخه خونه ای به این بزرگی مگه می شه بیرون میز نداشته باشه؟

- هوای بیرون یه کمی سرد شده البته نه خیلی فکر کنم از تهران گرم تره ولی خوب به هر حال سرما می خوری.

- بالا پنجره باز بود زیاد هم سرد نبود.

- اگه دوست داری بیرون غذا بخوریم پس بریم... لیلا... بیا غذا رو ببر بیرون.

- نه دانیال بشین غذا بخور بعدش می ریم.

-ا... باشه... لیلا نمی خواد بریم.

نهار را خوردم. قرمه سبزی بود. تا به حال قرمه سبزی را این طعمی نخورده بودم. عاشقش شده بودم. تازه متوجه شده بودم که چقدر غذا های

پرورشگاه بد است. بعد از آن قدم زنان به دریا رفتیم. فاصله ی زیادی نداشت تا خانه... دستم را گرفت و آرام آرام جلو برد. ناگهان موجی زد و

خودم را با هراس عقب کشیدم... آب سرد بود گفت:

- ترس بابا... بیا جلو بیا دریا رو از نزدیک حس کن.

- این الان آب دریا بود؟

با شنیدن آره از دانیال دویدم و جلو رفتم. آنقدر خوشحال بودم که کوری ام را از یاد برده بودم. در خوشحالی خود غرق شده بودم که ناگهان

پایم به سنگی گیر کرد و درون آب پرت شدم دانیال فریاد زد:

- سارین...!

و به سمتم دوید. مرا از آب بیرون کشید و گفت:

- خوبی؟

با ذوق گفتم:

- خوب؟ تو به این می گی خوب؟ من عالیم... بهتر از این نمی شه.

- بیا بریم تو الان سرما می خوری.

- نه نمی خوام دل بگنم.

- بیا بریم تو لباسات که خشک شدن و یه کمی گرم تر شدی دوباره میایم.

راضی شدم. مرا در آغوش گرفت و به داخل برد. لیلا مرا به بالا برد و کمک کرد تا لباسم را عوض کنم. پتویی روی شانه های من انداخت و به

پایین برد. روی صندلی نشستم. گرمای آتشی که در نزدیک من در حال خودسوزی بود را احساس می کردم. او هم کنارم نشست و لیوانی چای

گرم را به دستم داد و گفت:

- خوب بود؟

- عالی بود... باز هم بریم.

- باشه برای فردا دم غروب سرد می شه... تازه تاریک که می شه ترسناکم هست.

- ترس؟ برای کسی که زندگیش ترس و تاریکی بوده از ترس از تاریکی حرف میزنی؟

- بیا به قول به من بده...

- چی؟

- باید پاش وایسیا...

- باشه بگو...

با عصبانیت و جدیت صدایش را کمی بالا برد و گفت:

- دیگه این حرفا رو نزن.

صدایش در حالت عصبانی جذاب تر می شد. چای را خوردم و به اتاقم رفتم. با روحیه ای تازه و شاد خوابم برد.

حسی جدید در وجودم احساس می کردم.

فصل چهارم

باد صبحگاهی صورتم را نوازش کرد. تقریباً خنک بود. صدای دانیال را شنیدم که می گفت:

- تنبل خانوم پاشو صبحونه بخوریم بریم جنگل.

صبح به اتاقم آمده بود و پنجره را باز کرده بود. صدای دریا کمتر نظرم را جلب می کرد. یاد جمله ای افتادم که فریبا برایم گفته بود "ساکنان

دریا صدای دریا را احساس نمی کنند چه تلخ است قصه ی عادت"

در ماشین نشستم. از صدای باد حرکت ماشین را احساس کردم. صدای دریا کمتر و کمتر می شد و ما هم از آن دورتر و دورتر...

دانیال آهنگ گذاشته بود. تمام راه را تا جنگل به آهنگ گوش دادم. دانیال پرسید:

- آهنگ دوست داری؟

- آره خیلی... وقتی تو نمی بینی سعی می کنی از حس های دیگه ات استفاده کنی. حرف های خوب گوش کنی آهنگ گوش کنی...

- این آهنگ قشنگه...

آهنگ رویای واقعی در حال پخش بود:

برای دیدن بارون اشکات

تمام خاطره هامو سوزوندم

آخه تو اینجا نبودی ببینی

چجوری پای نگاه تو موندم

تو نبودی که ببینی دلم رو

چجوری عاشق عشق تو مونده

منی که بی تو به لحظه نبودم

کی دل خاطره هاتو شکونده

"اینجا را با صدای بلند برایم خواند"

میون رنگ عجیب نگاهت
 یه ذره فاصله مونده تا دریا
 تا دل خسته نفس به نفس شه
 تو بیا واقعی شد خود رویا
 واسه ی دیدن ساحل چشمت
 همه ی دار و ندارمو می دم ...

با دست دکمه ی خاموش را کنکاش کردم و قطعش کردم.

- ... چرا قطعش کردی؟

- اعصابم خورد شد.

- از اینکه من باهات خوندم؟

- نه ...

- پس چی؟

سکوت ...

- به خاطر اینکه زیاد چشم و رنگ و این جور چیزا داشت؟

- آره ...

- پس بذار یه آهنگ دیگه بذارم .

آهنگ را عوض کرد:

دوستت دارم ولی چرا نمی تونم ثابت کنم

لالایی می خونم ولی نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمی تونی باور کنی

آتیش این عشقو چرا دوست داری خاکستر کنی

دانیال با این آهنگ می خواند که یکدفعه بلند گفت:

- دوستم داری؟

از شرم داغ شده بودم. خدایا چی به او بگویم . خودم هم نمی دانستم... دوستش داشتم ولی تا به حال فکر نکرده بودم. چون صدای آهنگ زیاد

بود نمی توانستم آرام بگویم. بلند گفتم:

- نمی دونم چرا این سوال رو می پرسی؟

صدای آهنگ قطع شد. از صدای سکوت باد فهمیدم که ایستاده گفتم:

- برات یه سورپرایز دارم ولی اول باید حسرت رو نسبت به خودم بدونم.

با من من گفتم:

- ببین من توی تاریکی خودم تا به حال کسی رو دوست نداشتم به جز حاج اکبر که مثل پدرم و سامیار... که مثل برادر و همبازیم بود.

- اونا رو ولشون کن... منو چی؟

- برای اون محبت هایی که به من کردی یه جورابی به تو میدونم.

- دین رو بیخیال تو هیچ دینی به من نداری.

- همین که برای ترحم پیشم نمی یای رو دوست دارم.

- من حسرت درباره ی خودم رو گفتم... نه کارایی که کردم.

- می شه فکر کنم.

نفسش را بیرون داد. عصبانی بودنش را احساس کردم. ماشین را راه انداخت و حرکت کرد. دوباره آهنگ گذاشت:

وقتی دلت شیکست

تنها و بی هدف

شب پرسه می زنی...

آهنگ را قطع کردم و گفتم:

- می خوای بگی الان دلت شیکست؟

- نباید بشکنه؟

- همین که باهات اومدم یعنی دوستت دارم... آخه من بیچاره رو چه به دوست داشتن؟

- آره یا نه؟؟

احساسی ته قلبم بود. احساسی که در کنار دانیال می جوشید و دور از او آتش می گرفت. نمی دانستم چیست. تا به حال احساسش نکرده بودم.

گفتم:

- اگه همونیه که قلبم رو به آتیش می کشه...

روی ترمز زد گفت:

- چی؟

دستم را روی روی در گذاشتم و گفتم:

- چیکار می کنی الان از پشت ماشینا بهمون می خورنا...
 - نترس توی جاده ی جنگلیم.
 - چه زود رسیدیما...
 - بحث رو عوض نکن... آره یا نه؟
 - گفتم که اگر اونیه که قلب آدمو آتیش می زنه و باعث می شه الان اینجا پیشت بشینم و باهات احساس شادی کنم...
 - دروغ که نمی گی؟
 - عادت دارم دروغ نگم.
 - یعنی... دوستم داری؟
 - آگه می خوای اینو بشنوی... خوب آره.
 ذوق کرده بود. در ماشین را باز کرد و بیرون رفت. کمکم کرد تا بیرون بیام. از صندوق عقب وسایل را برای پیک نیک درآورد. چادر مسافرتی را باز کرد و داخل آن نشستم. دم دمای ظهر بود. با اعماق وجودم نفسم را بالا دادم و گفتم:
 - این بوی چیه؟
 - چیزی که دوست داری برات درست کردم...
 - کباب؟؟
 - آفرین... حالا حدس بزن از چه نوعی؟
 - من کوبیده فقط خوردم و برگ...
 - اشتباه گفتی شیشلیک آقا س... (حرفش را خورد) دانیاله...
 حرفش را ناگفته گرفتم. منتظر ماندم تا کباب را بیاورد. لقمه می کرد و دهان من می گذاشت گفتم:
 - راستی تو... ازم پرسیدی دوستت دارم یا نه... خودت چی؟
 - معلوم نیست؟
 - چی؟
 - اینکه دوستت دارم؟ کباب خوب شده؟
 - آره خیلی... مرسی... راست گفتی؟
 - به قول خودت عادت به دروغ ندارم.
 خوب آگه اینجوریه بگو چه شکلیم... هیچکس بهم نمی گه...
 کمی نزدیک تر آمد. (همه ی اینها را احساس می کردم) در صورتم متمرکز شد. نگاه را که نمی دیدم ولی سنگینی اش را حس کردم. دستش را با نوازش به صورتم کشید و موهایم را پشت گوشم زد گفت:
 - موهای قهوه ای زیبا... پوست صاف و شفاف مثل برف سفید... راستی می دونی سفید برفی کیه؟

- کتابشو خوندم.

- مثل اون... چشمای معصوم ...

- معصوم اما کور.

- تو مگه قول نداده بودی از این حرفا نزن؟

دوباره صدایش عصبانی شد. دوباره جذاب تر و جدی تر ادامه داد:

- دماغ کوچیک... لب خوشگل صورتی

با گفتن این حرف آتش درونم شعله ور شد. لب هایش را به لب هایم چسباند. هول شدم و خودم را عقب کشیدم. با لحنی پشیمان گفت:

- معذرت می خوام... شرمنده ام.

- می گن مردا نمی تونن جلوی خودشون روبگیرنا... از نزدیک دیدم.

- گفتم که شرمنده ام... اصلا بیخیال بیا کبابت رو بخور.

- بده خودم می خورم

- خودم می دارم دهنتم... چرا اینجوری شدی گفتم که ببخشید.

- باشه قبول ولی تکرار نشه.

- پس دوستم نداری...

- چرا این حرف رو می زنی؟

- پس چرا اینجوری می کنی؟

- چون... چون نمی خوام که اینجوری بشه.

- باشه پس من غلط بکنم دیگه تکرار بکنم... باشه؟

- قبول پس به شرطی که بذاری منم صورتت رو لمس کنم بینم چه شکلی هستی.

بعد از کلی من من کردن قبول کرد. نزدیک رفتم. موهای پرپشت ... صورت نه چاق نه لاغر... ته ریش زبر ... دماغ نه بزرگ نه کوچک... به

چشم و ابرو رسیدم ابرو های بلند با چشم های درشت.... ناگهان تپش قلب گرفتم. دستم را کشیدم و به سرعت به عقب رفتم. دانیال نگران

گفت:

- چی شده؟

هیچ نگفتم فقط نشستم... چقدر آشناست... تک تک اجزای صورتش مخصوصا چشم و ابرویش.

به غذا خوردن ادامه دادم. ساعت حدود 4 بود دانیال گفت:

- راستی سور پرایز برات دارم.

- چی؟

- قراره به زودی...

- دوباره نصف جونم نکنیا...

خندید و گفت:

- نه دیگه این دفعه حرفم رو کامل می گم.

- بگو.

- قراره به زودی ببینی.

باور نمی کردم. ذوق و شوق درونم را پر کرده بود و البته نگرانی از دیدن دنیا... باورش برایم خیلی خیلی سخت بود.

فصل پنجم

تو راه برگشتن بودیم . تمام جاده را با توصیفات دانیال احساس کردم. پر از درخت و کوه ، پر از دره و سر سبز. سوالی به ذهنم رسید. هنوز

برایم مبهم بود که چطور به دانیال اجازه داده بودند که من را از پرورشگاه بیرون بیاورد و به سفر ببرد پرسیدم:

- می تونم یه سوال بپرسم؟

- بگو...

- چجوری گذاشتن منو بیاری بیرون؟

- به راحتی

- نه جدی پرسیدم آخه خیلی گیرن پرورشگاه ما.

سکوت کرد گفتم:

- نمی خوای بگی؟

- بعدا می فهمی...

- دانیال بگو...

- گفتم که بعدا می فهمی...

- باشه... فهمیدم...

هول شد و گفت:

- چیو فهمیدی؟

- چرا می ترسی؟ فهمیدم که نمی خوای بگی.

نفسی عمیق کشید و گفت:

- اوف آهان... بعدا بهت می گم...

- چرا اینقدر مشکوکی؟

- من؟ نه بابا آخه یه سری چیزا رو که نمی شه گفت.

- باشه...
 - بیخشیدا...
 - بخشیدم.
 - حتما؟؟
 - آره بابا بالاخره راز رو به همه که نمی گن.
 - تو همه نیستی.
 - شاید باشم وقتی نمی گی.
 تا دید چاره ای ندارد گفت:
 - رشوه دادم
 - راست می گی؟
 - آره.
 - باشه... ولی پرورشگاه ما رشوه قبول نمی کنن.
 - سارینا جان می خوای بیخیالش بشی؟
 - باشه... من که بیخیال کل دنیا شدم این هم روش.
 - اینقدر نا امید نباش.
 - به چی امیدوار باشم؟
 - به زندگی.
 - به این زندگی نا معلوم؟
 - می دونی الان که رسیدیم تهران می خوام کجا ببرمت؟
 - پرورشگاه... جای دیگه ای رو که ندارم.
 - نه خیر می خوام ببرمت پیش دکتر پیروز.
 - کی هست؟ نکنه مرض دیگه ای هم دارم و نمی دونمو.
 - نه قراره چشمت رو عمل کنه. یکی از بهترین دکترای چشم دنیاست.
 - احساس می کنم یه ریگی تو کفشته...
 عصبانی شد و گفت:
 - من مگه مرض دارم؟ منو بگو که به خاطر تو این همه کار رو دارم می کنم.
 - ببین دانیال سر من داد نزن...
 صداس رو پایین آورد و گفت:

- بخشید... تو قراره بینی پس لطفا اینقدر بد بین نباش...

- آخه...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

- هیس... هیچی نگو...

- آهنگ می داری؟

- چی؟

- یه چیزی که توش پاییز داشته باشه... تو پاییز پارسال اومدی و امسال پاییز هم فهمیدم دوستت دارم... اولین دوست داشتنی که تجربه کردم...

پاییز رو خیلی دوست دارم.

کپ کرده بود. چند لحظه سنگینی نگاهش را احساس کردم. خندید و گفت:

- سارینا داری شوخی می کنی؟

- نه... فکر می کنی چرا بهت اعتماد کردم و باهات اومدم؟

- داری جدی می گی؟

- آره توی شمال متوجه شدم... تو چی؟

- فکر می کنی برای چی این کارا رو می کنم؟ هان؟

سکوت کردم آهنگ پاییز رو گذاشت...

پاییز بوی بارون یادم می یاره نگاتو

قطع کردم و گفت:

- ای بابا اینقدر به کلمه ی نگاه حساس نباش. همه چی درست می شه.

دوباره آهنگ را گذاشت:

تنهام تو این خیابون با خیال تو

هر وقت یادت می افتم عطر تو می پیچه اینجا

بی تو کارم تمومه عشقم بیا...

زیر بارون...

من و خیابون خیس

هنوزم واس من

هیشکی مثل تو نیست

بیا بازم حرفاتو بم بگو
دیدنت واسه من شده به آرزو

بلند گفتم:

- دیدنت واسه من شده به آرزو...

- جدی؟

- آره خیلی دوست دارم ببینمت.

- ایشالا می بینی.

- قطعش کن آهنگو خوابم گرفته می خوام بخوابم.

دستم را بوسید و گفت:

- بخواب...

اولین عشق زندگی‌م را تجربه می کردم .دانیال را دوست داشتم در سن 17 سالگی... در آرزوی دیدن...

فصل ششم

- سارینا پاشو رسیدیم.

صدای دانیال بود که صدایم می کرد. هوا عوض شده بود. آن رطوبت را نداشت. سرد و خشک بود. دانیال کمک کرد و کاپشنم را پوشیدم گفتم:

- دانیال اینجا کجاس؟

- اومدم دکتر... فقط جلوش با امیدواری رفتار کن چون از آدمایی که امید ندارن بدش می یاد.

- چجوری وقتی امید ندارم؟

- جدا؟ آگه به دیدن امید نداری خوب برگردیم پرورشگاه؟

سریع گفتم:

- نه نه... باشه امیدوار می شم.

- آفرین دختر خوب.

داخل رفتیم. صدای مرد پیری آمد که می گفت:

- سلام خانوم سارینا... بفرمایید روی این صندلی بشینید.

- مرسی...

دانیال - آقای دکتر چقدر امید به خوب شدن داره؟

- تقریباً صد در صد.

لبخندی رو لب هایم آشکار شد. دکتر در حالی که چشم هایم را معاینه می کرد گفت:

- چه حسی داری که بعد از 17 سال ببینی؟

- واقعا نمی دونم.

- به کمی فکر کن.

- فکر کنم خیلی باید جالب باشه...

- اونقدرها هم که فکر می کنی جالب نیست ولی خوب به عالمی برای خودش.

- یعنی می شه ببینم؟

دانیال- مگه ندیدی آقای دکتر گفت صد در صد؟؟

- باور نمی کنم.

- ببین دخترم تو هفته ی بعد باید بستری بشی. بعد از یه ماه هم می تونی ببینی . البته باید بگم اگه دختر امیدوار و خوبی باشی احتمال اینکه دو

هفته بعد از عملت هم ببینی زیاده...

خوشحال شدم . همیشه صحنه ی این لحظه را تصور می کردم که به دکتر می روم تا چشمم را عمل کنم. دانیال من را به ماشین برد و گفت:

- چه حسی داری الان؟

- راستش رو بگم؟

- مگه من گفتم دروغ بگو...

خندیدم و گفتم:

- خنده ی زیبات رو خیلی دوست دارم.

لحظه ای سکوت کرده بود . سنگینی نگاهش را از همیشه بیشتر حس کردم . نزدیک آمد خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- اگه می خواهی اون کار شمال رو تکرار کنی باید بگم نکن.

- نه بابا می خواستم فقط گونه ات رو ببوسم.

سکوت کردم و گفتم:

- حالا اجازه هست؟

- اجازه ندم چیکار کنم؟ راستی خنده چه شکلیه؟

- وای دوباره شروع کردی؟

- نامرد خوب بگو دیگه...

- بعدا می فهمی.

- بگو...

- به زیبایی تو .

- یعنی اینقدر زشته؟

- دوباره شروع کردی؟ مگه دکتر نگفت امیدوار باش تا زودتر خوب بشی. پس باید از همین الان شروع کنی.
- باشه.

جلو آمد و گونه ام را بوسید و به رانندگی ادامه داد. بعد از نیم ساعت رانندگی گفت:

- پیاده شو رسیدیم.

- پرورشگاه؟

خندید و گفت:

- آره.

جلو رفتم. در آن را لمس کردم. اینجا هیچ شباهتی به پرورشگاه نداشت گفتم:

- دانیال اینجا کجاست؟

- برو تو بهت می گم.

دستم را گرفت و داخل برد... گفتم:

- نامرد منو آوردی خونت؟ کور خوندی منو ببر پرورشگاه.

- به من اعتماد نداری؟ نترس اتاقت جداست دوتا پرستار هم داری... به خدا آدم خوبیم یعنی این بهت ثابت نشده؟

- چرا... شوخی کردم به خدا.

- خواهش.

- من موندم چجوری به تو اجازه دادن منو از پرورشگاه بیرون؟

- حالا... بعدا می فهمی.

- باشه بعدا می فهمم... مرسی که منو از اون محیط آوردی بیرون.

- خواهش می کنم.

خیلی دوستش داشتم. صدایش را، وجودش را، سنگینی نگاهش را، حتی بدی هایش را...

دیگر در پرورشگاه زندگی نمی کردم. این از همه چیز برایم بهتر بود.

فصل هفتم

صدای آشنایی از داخل اتاقم سلام کرد. کمی فکر کردم ناگهان فریاد زدم:

- فریبا تویی؟

حرفم تمام نشده بود که بغلم کرد. وای خیلی خوشحال بودم که فریبا پرستارم بود. رو به فریبا گفتم:

- از اونجا چطوری اومدی اینجا؟

دانیال گفت:

- من از شون خواهش کردم اینجا پیش تو باشن. فکر کردم با ایشون راحت تر باشی.
 فریبا- ایشون لطف دارن از این به بعد اینجا کار می کنم.
 - اون یکی پرستارم کیه؟
 - یه دختر بیست ساله است. گفتم شاید بتونید با هم دوستای خوبی باشید.
 نتوانستم احساساتم را کنترل کنم و بغل دانیال پریدم و گفتم:
 - مرسی دانیال...
 آرام دم گوشم گفتم:
 - جلوی فریبا خانوم زشته اینکار رو نکن.
 - ببخشید ولی واقعا ممنونم.
 - باشه من می رم پایین تو لباست رو عوض کن.
 رو به فریبا گفتم:
 - وسایلم رو از اونجا آوردی؟
 دانیال- دیگه به اون لباسا احتیاجی نداری.
 من را نزدیک کمد برد و در را باز کرد. با دستانم لمس کردم .کلی لباس بود. با هر جنس لابد هم با هر رنگ... باز هم گفتم:
 -ازت خیلی خیلی ممنونم.
 دانیال بیرون رفت .کلی با فریبا گل گفتیم و گل شنفتیم . اتاقم با وصف های فریبا برایم دوست داشتنی تر بود. اتاق سفید خاکستری با یک تخت دو نفره برای راحتی من ، با دو کمد بزرگ پر از لباس و کیف و کفش و مانتو و هرچه می توانی نام ببری . رو تختی خاکستری با گل های سفید پهن بود. آباژور سفید با گل های خاکستری... اولین باری بود که احساس در خانه ی خود بودن را داشتم. احساس مالکیت به اتاقم داشتم.
 هنوز آن سوال ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم:
 - فریبا چجوری گذاشتن من از اونجا بیرون پیام؟
 - کجا؟
 - پرورشگاه.
 - آهان... بیخیال
 - تو هم نمی خوای بگی؟
 - خودش بهت می گه.
 - شما دوتا دارید یه چیزی از من پنهان می کنید.
 - نه بابا تو خوب شو همه چیز رو می فهمی...
 سکوت کردم... صدای در آمد. پرسیدم:

- دانیال تویی؟

صدای نازک دخترکی گفت:

- نه من بهاره پرستارتم.

جلو آمد و گفت:

- امیدوارم دوستای خوبی باشیم.

- مرسی امیدوارم.

- تو می دونی خیلی زیبایی؟

- همه می گن ولی چه فایده که خودم نمی تونم ببینم.

- چرا اینقدر ناامیدی ایشالا که می تونی ببینی.

- امیدوارم.

- من فعلا برم... باید شام درست کنم.

در را بست. فریبا گفت:

- دختر خوبی به نظر می یاد نه؟

- آره صداش که دوست داشتنیه.

- مامانش به زور شوهرش داده بوده، بعدش هم این هم شوهرش رو ترک می کنه . شوهره هم بدون مهر طلاقش رو می ده . به خاطر همین هم

این اومده هم اینجا کار کنه. طبقه ی پایین من و اون یه اتاق داریم . حدود سه چهار روزی هست اینجا بیم.

- جدا؟ چرا دانیال بهم نگفت؟

- سوپرپرایز بود دیگه.

- آه مای گاد...

صدای زنگ تلفن از بغل مبلی که روی آن نشستیم آمد . گوشی را با تلاش فراوان پیدا کردم و جواب دادم. دانیال بود:

- سارینا هر موقع کارم داشتی بهم با این تلفن بگو تا سریع پیام پیشت باشه؟

- کجایی؟

- اتاقم.

- اونوقت اگه کارت داشته باشم تو اتاق نباشی چی؟

- اونوقت هر جا باشم از این تلفن هست.

- اینا همش برای منه؟

- بله... فقط برای شماست عالیجناب.

خیلی خوشحال بودم که دانیال اینجوری به من توجه می کند . عشقی که در وجودم می جوشید مرا سرزنده تر کرده بود و روحیه ام را شاد کرده

بود. امید زندگی به من داده بود. دانیال ادامه داد:

- حالا می یام بالا بریم تو باغ چرخ بزنیم.

- باغ؟

- آره باغ... پشت خونه به باغه خیلی هم قشنگه. البته الان که پاییزه ولی خوب بهارا خیلی قشنگ می شه.

یادم به حرف حاج اکبر افتاد که همیشه به من قول می داد که من را به باغش می برد. البته حاج اکبر مرد و بچه اش هم نابود شد و از جایی که من باغ دوست داشتم خانه ی عشقم هم باغ داشت... این ها همه اتفاقی بود. به باغ رفتم. هوا سرد بود. صدای بلبل ها می آمد. خش خش برگ ها را زیر پایم احساس می کردم. نسیم سرد پاییزی به صورتم می خورد. مشغول راه رفتن و حرف زدن بودیم که باران سر گرفت. نم نم های آن به صورتم می خورد و مثل اشک سر می خورد و پایین می آمد. همیشه باران و پاییز را دوست داشتم ولی در دلم غم می گذاشت. ولی اینبار پر از شادی و آرامش برآیم بود. دانیال خاطره می گفت و با بعضی از خاطراتش من را می خنداند. باران شدید شد. دانیال من را سریع به گلخانه برد. بوی گل همه جا را پر کرده بود. فضای گل خانه حتی در زمستان هم گل داشت. روی صندلی نشستیم. دانیال چای داغی به دستم داد و باز آرامش و شادی بود و بود و بود.

فصل هشتم

بعد از ظهر نشسته بودیم توی حال، داشتیم چای می خوردیم که یکی از کارگرها اومد و گفت:

- آقا مهمون دارین.

- کیه؟

- آقا حسام.

- باشه بهش بگو الان می یام.

- ببخشید الام بر می گردم.

- باشه برو.

از جاش بلند شد و رفت. اینو از صدای قدم های استوارش فهمیدم. چند دقیقه ی بعد اومد. کسی سلام کرد. به احترامش بلند شدم و سلام کردم. گفت:

- بفرمایید بشینید، راحت باشین.

- ممنون.

سر جام نشستم که دانیال گفت:

- این آقا حسام ما یکی از بهترین دوستای منه.

- خوشوقتم.

- منم همینطور.

بقیه چایی ام را خوردم و از جام بلند شدم که دانیال گفت:

- کجا می ری؟

- می رم بالا مزاحم شما نمی شم .

- نقطه اش رو برادر تو مراحمی .

- نه ممنونم باید برم پیش فریبا باهاش کار دارم .

رو کردم سمت حسام و گفتم :

- از دیدنتون ...

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- خوشوقتم

- منم همینطور .

با اجازه ای گفتم و به سمت پله ها رفتم . رفتم سمت اتاقم و در و باز کردم. احساس کردم کسی تو اتاقم گفتم :

- فریبا تویی .

ولی صدایی نیومد . یکی به هم تنه زد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و به زمین افتادم . داد زدم که چند نفر اومدند توی اتاقم. البته می دونستم

کیا اومدند. دانیال بلندم کرد و گفت :

- سارینا چی شده ؟

- ف ... ف ... فکر می کنم دزد بود .

- چی دزد ؟

- آره دزد چون تا من گفتم فریبا، دوید بیرون و تنه محکمی به من زد و رفت .

صدای حسام را شنیدم که گفت :

- راست می گه نگاه کن به پنجره و معلومه که چند تا از وسایل رو هم برداشتند .

- الان چی کار کنیم .

- زنگ بزن پلیس بعدشم دزد هرکی هست معلومه هنوز توی خونه است .

از ترسم رفتم تو بغل دانیال و گفتم :

-دانیال من می ترسم .

دانیال سرم را نوازش داد وگفت:

- هیچی نیست تو الان پیش منی تا وقتی پیش منی هیچ کسی جرئت نمی کنه نزدیک تو بشه .حسام زنگ بزن پلیس .

- باشه .

- عزیزم اجازه می دی همین جاها رو نگاه کنم شاید دزد همین اطراف باشه .

- نه نرو من می ترسم .

- عزیزم فریبا هم اینجاس .

- باشه .

و رفت که بیینه دزد در رفته یا همین اطرافه . رو کردم به فریبا و گفتم :

- فریبا تو کجا بودی؟

- من تو آشپزخونه بودم .

چند دقیقه ای گذشت و دانیال و حسام برگشتند. از دانیال پرسیدم :

- در رفته بود ؟

- آره .

-الان باید چی کار کنیم .

- هیچی باید صبر کنیم تا پلیس بیاد .

یک ربع گذشته بود که زنگ در را زدند و پلیس ها شروع به جست و جو کردند .

فصل نهم

خانه همچنان پر از صدا و هیاهو بود . حسام پلیس ها را خبر کرده بود. همچنان می لرزیدم . دانیال سعی می کرد آرام کند. فریبا آب قند هم می زد و ... چیزی که عجیب بود این بود... بهاره رفته بود بدون اجازه ی دانیال. هر چقدر که دانیال هم به او زنگ می زد بر نمی داشت. از استرسی که به من وارد شده بود در بغل دانیال خوابم برد و وقتی بیدار شدم خودم را روی تخت یافتم... هوا سرد شده بود... کنار گرمای مطبوع شومینه نشستم و به آهنگ زیبایی گوش دادم . صدای داد و بی داد از پایین بلند شد. آهنگ را قطع کردم تا به پایین بروم. دانیال بود که با دختری دعوا می کرد. گوشم را تیز کردم... بهاره بود. بعد از یک روز برگشته بود... اما... برایم جالب بود بدانم برای چه؟ مطمئنا برای یک روز دیر شدن نبود...

آدمم به پایین بروم که کنترلم را از دست دادم و از پله ها به پایین پرت شدم... و در پاگرد پله به دیواری خوردم... چیزی را متوجه نشدم فقط صدای دانیال را شنیدم که فریاد زد:

- سارینا!!!!...

از خواب بیدار شدم . روی تخت بیمارستان بودم. دستم درد می کرد. نمی توانستم تکان بدمش. احساس کردم چیزی سخت آن را در بر گرفته که صدایی آشنا در را باز کرد و به داخل آمد:

- سلام سارینا خانوم خوبی؟ درد نداری که؟

- سلام... نه زیاد چی شده؟

- هیچی داشتی می یومدی پایین که افتادی.

- برای چی؟
- برای چی چی؟
- چرا داشتم می یومدم پایین؟
- فکر کنم به خاطر داد و بیدادایی بود که من کردم.
- آهان... چرا با بهاره دعوا می کردی؟
- بیخیال قصه اش مفصله...
- دانیال بگو...
- باشه... می گم ولی فعلا پاشو که بریم یه چیزی بخوریم ساعت یکه... کم کم داره گشتم می شه.
- پس تو رستوران بگو.
- باشه خانومی...
- کمکم کرد از تخت پایین آمدم. مانتو را تنم کرد و بیرون رفتیم. رستوران گرمی بود. بوی مطبوع غذا در آن پیچیده بود. دانیال صندلی ای بیرون آورد و من را روی آن نشاند. موسیقی سنتی ای که در رستوران پخش می شد آرامشی عجیب به من داده بود. نمی دانستم این آرامش برای بودن در کنار دانیال است یا برای آن موسیقی؟! گفتم:
- راستی دانیال بگو...
- همچنان که منتظر غذا بودیم شروع به حرف زدن کرد.
- یادته اون روز یه دزد اومد که ترسیده بودی؟
- آره
- فریبا داستان بهاره رو برات گفته؟
- تا حدودی.
- اون شوهرش که طلاقش داده بود دوباره اومده بود سراغش و گفته بود که یا بچه رو می دی یا پول.
- بچه؟ مگه بچه داره؟
- آره یه پسر 4 ساله. پیش یکی از فامیلاشون زندگی می کنه. بهش گفتم بیارش اینجا اون حرف گوش نکرده.
- خوب بقیشو بگو.
- بهاره هم که نمی تونه پول رو پرداخت کنه...
- نگو که دزدی کرده؟
- نه... نه بابا... شوهره می فهمه تو این خونه کار می کنه دنبالش می کنه و می رسه به این خونه. تمام طلاهای تو رو می دزده به خاطر اینکه گفته بود کارگره کسی بهش شک نکرده بود.
- خوب؟

- بعدش اون روز بهاره تمام طلاها رو H ورده بود تحویل داده بود. من هم که فکر کردم با هم همدستن کلی باهاش دعوا کردم. عصبانی شدم و با صدای بلند گفتم:
- چرا دانیال؟ اون که مقصر نبوده؟
- سارینا جان صداتو بیار پایین خانومی... رستوران زشته.
- جواب منو بده.
- خوب من اول فکر کردم با هم همدستن.
- ازش معذرت خواهی کردی؟
- نه.
- خیلی بی ادبی!!!
- با خنده گفت:
- چرا؟
- آخه این بیچاره رو وسط این فصل سرد از کار بی کارش کردی بی ادب.
- ببخشید.
- اینو به من نباید بگی به یکی دیگه باید بگی.
- نمی شه.
- !... غرورتون نمی ذاره؟
- سکوت کرد. غذاها را آوردند چلو کباب با دوغ محلی... آخ جون... عاشقشم... سرم را پایین انداختم. دانیال قاشق غذا را به صورتم نزدیک کرد ولی صورتم را برگرداندم. قاشق را زمین گذاشت و چانه ام را گرفت. سرم را بالا آورد و گفت:
- اگه زنگ بزنی بگم ببخشید راضی می شی؟
- سکوت کردم. همان موقع تلفن را برداشت و به بهاره زنگ زد.
- دوباره بهاره به خانه آمد... البته اینبار با پسرش بدون اینکه کسی بداند آنجا کار می کند.
- فصل دهم

در باغ با فریبا در حال قدم زدن بودم. هوا سرد شده بود. صدای خش خش برگ های پاییزی آرامشی به من می داد. فریبا دستم را گرفته بود و مرا به سمتی که نمی دانم دقیقاً کجا بود می برد. با دستم دری را لمس کردم. در گلخانه بود. فریبا دستم را رها کرد. همچنان می رفتم. حس عجیبی داشتم. گلخانه گرم بود. با دستم صدلی را پیدا کردم و روی آن نشستم. صدای نفس کسی در گلخانه می آمد پرسیدم:

- فریبا اونجایی؟

صدایی نیامد. دوباره پرسیدم، این بار شخصی جلو آمد و دستم را گرفت... پرسیدم:

- کیه؟ دانیال تویی؟

دستم را گرفت. باز هم صدایی نیامد. دستم را کشیدم باز دستم را گرفت. گفتم:

- بگو کی هستی؟

با دستانم صورتش را لمس کردم. صورتی آشنا ... دانیال بود. دستم را پایین آوردم و گفتم:

- دانیال چرا حرف نمی زنی نصف جونم کردی؟

با ناراحتی گفت:

- می خواستم بهت یه چیزی بگم ... ولی...

- بگو.

- بعد از عملت...

- عملم کیه؟

- ایشالا باشه برای سه روز دیگه.

دل تو دلم نبود. از شادی در آغوش دانیال پریدم. نمی دانم چه شد... حرکتی غیر ارادی بود گفتم:

- بگو چی می خواستی بگی...

- از اینکه بگم می ترسم...

- مگه چیزی شده؟

- نه ولی...

- داری نگرانم می کنی.

- هیچی بعد از عمل بهت می گم.

گفتم:

- هر جور راحتی.

و دوباره در آغوشش رها شدم. موهایم را نوازش کرد... نمی دانم چه شد که دوباره گرمی بوسه هایش را حس کردم. اینبار او را پس نزد.

خودم هم به این عشق بازی ادامه دادم. هوای سرد پاییز را حس نکردم. پنج دقیقه که گذشت به داخل ساختمان رفتیم... خیلی دوست داشتم با

تمام وجود فریاد بزنم "دوستت دارم دانیال"

دانیال در این دنیا تنها کسی بود که از روی ترحم به من محبت نمی کرد. واقعا مرا دوست داشت. طوری با من رفتار می کرد که گویا مرا از

بچگی می شناسد. با من عاشقانه رفتار می کرد. من را هم عاشق عشق خود کرده بود و غرق در عشق او شده بودم...

سه روز دیگر تا پایان این دنیای سرد و تاریک و خاموش مانده بود. هر روز استرس دانیال برای عمل بیشتر می شد. چیزی را که می خواست

به من بگوید همیشه پنهان می کرد.

در اتاقم نشسته بودم. عصر همان روز بود. در اتاق باز شد و دانیال داخل آمد. کنارم نشست و گفت:

- سارینا اگه یه چیزى بهت بگم نه نمى گى؟
- چى؟
- حالا بگو.
- خوب بستگى داره اینجورى كه نمى شه.
- آخه برام خيلى مهمه.
- اول بگو
- بگم؟
- آره بگو.
- دستم را گرفت و گفت:
- بامن ازدواج مى كنى؟
- سكوتى كردم و گفتم:
- دانيال من خيلى دوستت دارم ولي... براى ازدواج خيلى زوده.
- پس كى؟
- راستش رو بخواى تو معشوقه ى منى.
- دانيال كه پكر شده بودگفت:
- "دارى براى دلخوشى من مى گى؟
- نه به خدا اگه دوستت نداشتم يه ثانيه هم صبر نمى كردم.
- خوب ازدواج نه ولي... نامزد.
- مثل دوست؟
- تقريبا ولي نامزد.
- مگه الان اینجورى نيست.
- خنديد و گفت:
- آره همين جور يه ولي... مى خوام اسمم رو اسمت باشه.
- دستم را جلو گرفتم و گفتم:
- پس حلقه رو دستم كن.
- جدى دارى مى گى؟
- پ ن پ شوخييه... يالا... دستم كن.
- با خوشحالى حلقه را دستم كرد و گفت:

- دو سال دیگه ازدواج می کنیم . چشمت هم که خوب شد یه نامزدی مفصل می گیریم. خوب؟

بغلش پریدم و گفتم:

- عالیہ...

فصل یازدهم

فریبا من را به اتاق دانیال برد. دانیال مشغول کتاب خواندن بود و با دیدن من کتاب را کنار گذاشت و جلو آمد و دستم را گرفت . من را روی مبل نشاندد. حلقه ای که دیروز به من داده بود در دست داشتم. کنارم روی مبل نشست و دستم را گرفت. در حالی که دستم را نوازش می کرد گفت:

- سارینا ازت یه چیزی بخوام نه نمی گی؟

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- بستگی داره چی باشه.

خندید و گفت:

- نه نترس... می خوام برام یه چیزایی رو تعریف کنی.

- مثلاً چی؟؟

- یه چیزایی که وقتی ازشون حرف می زنی اعصاب خورد می شه... یاد آوری خاطراتشون واست عذاب آورده.

- منظورت چیه؟

- حاج اکبر و پسرش.

آهی کشیدم و گفتم:

- جیو مثلاً می خوام بدونی؟

- از اولش.

- پس بشین و گوش کن.

- گوش به فرمان شمام ارباب.

خندیدم و گفتم:

- یه روزی روزگاری یه دختری بود توی یتیم خونه...

- نه دیگه مثل داستان نگو اون وقت خوابم می بره.

- باشه پس معمولی می گم.

- بگو عزیزم بگو...

- من از بچگی که چشمم رو باز کردم و فهمیدم کی هستم و چیکار می کنم و دنیا چیه، توی یه خونه ی بزرگ پر از بچه های کوچیکتر و بزرگتر

از خودم دیدم، البته چه دیدنی... دیدنی که همش سیاهی بود. همش رو حس می کردم. دوستای زیادی نداشتم تنها و گوشه گیر بودم، تا اینکه حدود 5 سالم شد. یه آقایی که خیلی پولدار بود به یتیم خونه ی ما اومد. از توی لیست ها دختری رو انتخاب کرد که از همه بیشتر به محبت احتیاج داشت. اون هم من بودم. برام مثل پدر بود... پدری که هیچوقت نفهمیدم چجوریه...! هر روز می یومد پرورشگاه برام عروسک می گرفت. می گفت عروسکا خیلی خوشگلن، ولی من نمی تونستم زیبایی اونا رو بفهمم. لمسشون می کردم. بعضیا سفت بودن و صورتشون مثل خودم دماغ و دهن داشت بعضی ها هم نرم و پشمنی بودن. البته هیچ کدوم برای خودم نمی موندن چون بچه های دیگه می یومدن و اونا رو می دزدیدن. فقط یه عروسک خرس برام مونده که فکر کنم توی وسایلام دیده باشی... برام اتاق خصوصی گرفت. پسرش رو می آورد با من بازی می کرد اسم پسرش...

آهی کشیدم و گفتم:

- سامیار بود. با هم خیلی بازی می کردیم. حاج اکبر قول داده بود بعد از مرگش پسرش حتما بیاد و بهم سر بزنه. مسئولیتم رو قبول کنه و یه چیزایی می گفت که امکان پذیر نبود. می گفت بزرگ که شدید با هم ازدواج می کنید و علاوه بر اون می گفت خرج عمل چشمت رو می ده... حاج اکبر وقتی 12 سالم بود می خواست منو ببره دکتر. البته برد ولی عمرش قد نداد. اون موقع قرار شد پسرش سامیار منو دکتر ببره که ... نمی دونم چی شد که شونه خالی کرد و منو تنها گذاشت. من چند سالی دوباره به تنهایی های اولم برگشته بودم تا تو اومدی...
آهی کشید و گفتم:

- تو هیچ وقت سامیار رو نمی بخشی؟

- چرا این سوالو می پرسی؟

- دلیل خاصی نداره.

- چرا برات مهمه؟

- می خوام اون نامرد که نوجوونیت رو خراب کرده بشناسم.

- راستش رو بخوای دیگه برام اهمیتی نداره.

- اگه برگرده بگه پشیمونم چی؟

- باهاش خیلی حرف دارم...

- مثلاً چی می خوای بهش بگی؟

زدم زیر گریه و گفتم:

- نامرد چرا گذاشت رفت؟ می دونی من چقدر زجر کشیدم توی اون سالها؟

- دوستش داشتی؟

- اگه منظورت اینه که عشقم بود نه...

- پس چرا زجر می کشیدی؟

- راستش رو بخوای برای این بود که رفت و نداشت من عمل بشم...

- چه فرقی می کنه الان عمل می شی.

- اونجوری چند سال از عمرم رو توی سیاهی نمی گذروندم.

- اشکالی نداره .

سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- دیگه ناراحت هیچی نباش من پیشتم.

بغلش کردم . دوباره به آرامش بازگشتم...

فصل دوازدهم

با صدای دانیال که با صدای بلند می گفت:

- پاشو سارینا خانوم، پاشو می خوام بریم آخرین روز رو جشن بگیریم.

از خواب بیدار شدم . از حالت خوابیده پاشدم و نشستم با تعجب گفتم:

- آخرین روز؟

نزدیک شدنش را حس کردم. روی تخت نشست و با انرژی گفت:

- آره دیگه روز آخری که نمی بینی.

لبخندی از سر خوشحالی زدم. دستم را گرفت و کشید و من را بلند کرد و گفت:

- پاشو تنبل پاشو روز آخره باید بتر کونیم.

من که کشیده می شدم از جایم پاشدم و گفتم:

- حالا کجا می خوام بریم؟

- تو لباستو پیوش سورپرایزه.

- سورپرایز؟

- آره دیگه.

- چه جور سورپرایزه؟

- سورپرایزه دیگه ... اگه می خواستم بگم که دیگه سورپرایز نمی شد.

فریبا را صدا زد تا به کمکم بیاید. در حالی که صدایش دور می شد گفت:

- زود حاضر شیا... فریبا الان می یاد کمکت.

هنوز در شوک بودم. سوال های زیادی ذهنم را مشغول خود کرده بود. یعنی چه سورپرایزی است؟ کجا می خواهد من را ببرد؟ همه چیز را به

دست صبر و زمان سپردم و حاضر شدم. فریبا کمک کرد و من را به طبقه ی پایین برد. دستم را به دست دانیال داد و دانیال من را به ماشین برد.

حرکت کردیم با کنجاوی پرسیدم:

- دانیال بگو کجا می خوایم بریم؟

- می ریم بهت می گم.

- کجا؟

- رسیدیم می فهمی.

- تا به حال رفتم؟

- نمی دونم.

- بگو.

- جای خاصی نمی ریم. همینجوری گفتم سوپرپرایزه خاصی که تو تنبلی نکنی و نگمی یام.

اخم هایم در هم رفت و با شکایت گفتم:

- همچنین می گی انگار همیشه من می گم نریم جایی. هر موقع که گفتم باهات همه جا اومدم . با اینکه هنوز درست نمی شناختم باهات اومدم

شمال...

وسط حرفم پرید و دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه بابا باشه تسلیم من غلط کردم.

صورتش را از سمتش برگرداندم . دانیال با صدای پشیمان و ناراحت گفت:

- قهری؟

هیچی نگفتم. با دستش چانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند و گفت:

- سارینا جونم قهر نباش.

با اخم هایی در هم و صدایی عصبانی گفتم:

- نه ناراحت نیستم.

- ببخشید.

سکوت کردم. چند دقیقه ای رفت که ناگهان با صدای هیجان زده ای گفتم:

- نگفتمی کجا می خوایم بریم؟

از رفتار من خنده اش گرفت و گفت:

- نه به دو دقه پیش از آنکه حرف نمی زدی نه به الان که اینجوری بلند داری می پرسی کجا می خوای بریم.

- دانیال دوباره لوس بازی درنیار بگو کجا می خوای بری؟

- آوردمت بریم جنگل شیان.

- برای یه جنگل اینقدر هیجان زده بودی؟

- آره... آخه می خوایم صبحونه رو اینجا بخوریم. بعدش ناهار بریم بیرون بخوریم.

چند لحظه ای سکوت کردم و با صدای آرامی گفتم:

- فقط همین؟ برای این ذوق کرده بودی؟

- آره دیگه ذوق هم داره چون اولین بیرون رفتن نامزدیمونه.

- می خوای بیخیال شیم برگردیم خونه؟

- نه .

- چرا؟

- رسیدیم می گم.

ترمز کرد. من داخل ماشین نشستم. بعد از نیم ساعت دوباره آمد و کیسه ای پر از لباس به من داد. با صدای کنجکاو پرسیدم:

- این چیه؟ لباس که داشتم.

- آره لباس داشتی ولی لباس عقد که نداشتی.

کپ کردم و چند لحظه سکوت کردم . بعد با صدای بلند و تعجب کرده پرسیدم:

- عقد؟

- آره عقد.

- دانیال مگه نگفتی نامزد کنیم فعلا.

- چیه ناراحتی؟

- آخه زوده.

دستی به صورتم کشید و گفت:

- نترس سارینا خانوم کلم فقط عقد می کنیم.

ناراضی گفتم:

- تو گفتی نامزد ولی چرا یهو عقد می خوام بکنیم؟

آهی کشید و گفت:

- عملت یه ذره می افته عقب.

ناراحت گفتم:

- چرا؟

- دکتر زنگ زد گفت من باید برم خارج عملت هم اونور باید انجام بشه.

- آخه چرا مگه اینور نمی شه.

- نه.

- چرا؟؟

- چون عمل حساسیه باید بریم انگلیس عمل بشی...
 آهی کشیدم و با ناراحتی و بغض گفتم:
 - چقدر طول می کشه؟
 - چقدر طول می کشه بریم اونور؟
 - نه چند روز دیگه عمل می شم؟
 - امروز اگه عقد کنیم می رم ویزا بگیرم چون آشنا دارم تا یه هفته دیگه بهم ویزا می دن. بعدش مستقیم می ریم انگلیس... از اونجا یه روز بعدش عمل می شی.
 - برای گرفتن ویزا باید عقد کنیم؟
 - دوست نداری؟
 - چرا دوست دارم ولی دانیال جان زوده.
 - چه زودی...
 - زوده دیگه.
 - گفتم دیگه فقط عقده برای عمل چشمت هم واجبه... نکنه منو دوست نداری؟
 دستش را گرفتم و نوازش کردم و گفتم:
 - نه عزیزم من خیلی دوستت دارم ولی...
 - ولی چی؟
 - هیچی.
 - بگو.
 - هیچی.
 - دوست دارم با دل راضی بری سر سفره ی عقد.
 - راضی راضیم.
 - جون دانیال؟
 - جون دانیال...
 بعد از چند دقیقه به محضر رسیدیم. در اتاقی لباسی که دانیال برایم خریده بود پوشیدم. دانیال وارد اتاق شد و من را در آغوش کشید و گفت:
 - خیلی قشنگ شدی.
 - کاشکی می تونستم ببینم.
 - ایشالا می بینی.
 - الان خودمو تو لباس عروس که نمی تونم تو آینده ببینم.

- تو فکر کردی فقط همین یه باره؟؟ خوب که شدی هر موقع که خواستی برات عروسی می گیرم با یه لباس دیگه.
- الان چی؟

- از محضر که رفتیم می ریم آتلیه عکس می گیریم که یادگاری بمونه.
خندیدم و با کمک دانیال پیش عاقد رفتیم. عاقد می خواند و من همان بار اول بله گفتم. اثر انگشت زدم و دانیال سند ازدواج را گرفت و رفتیم به آتلیه و عکس گرفتیم. نهار خوردیم و دانیال من را به خانه رساند و خودش برای درست کردن کار ویزاها رفت .
فصل سیزدهم

صبح از خواب بیدار شدم . صورتم را شستم و با کمک فریبا به پایین رفتم. دانیال نبود. جای خالی اش را زیاد احساس می کردم. از روزی که عقد کرده بودیم بیشتر دوستش داشتم . بیشتر جایش را در قلبم محکم می دیدم . مشغول صبحانه خوردن همراه با فریبا بودم که در خانه باز شد. باد سرد پاییزی خانه را پر کرد . صدای دانیال آمد که از بهاره می پرسید:

- سارینا بیدار شده؟

بهاره هم جواب داد:

- بله آقا دارن صبحونه می خورن.

دانیال بدون جواب جلو آمد و روبه روی من نشست . با تردید پرسیدم:

- دانیال تویی؟

با گشاده رویی جواب داد:

- آره عزیزم منم دیگه پس می خوام کی باشه؟

فریبا عذر خواهی کرد و رفت. دانیال در حالی که لقمه برایم درست می کرد گفت:

- وسایلت رو جمع کردی؟

- وسایل؟

- آره دیگه برای سفر...

- ویزاها آماده ست؟

- آره آماده شده الان تو کیفمه ...

- بلیط مال چندمه؟

- فردا.

با تعجب خواستم بگویم:

- فردا؟؟

که لقمه در گلویم پرید و کلی سرفه کردم . دانیال گفت:

- آره بابا فردا، چرا هول می کنی؟

- آخه زوده...

- زود نیست. مگه دوست نداری زودتر چشمت عمل بشه؟

- چرا خیلی دوست دارم.

- خب پس زودتر بریم بهتره که.

- چجوری به تو اینقدر زود ویزا دادن؟

- با کلی التماس و تمنا و آشنا و پارتنی آوردن بالاخره دادن.

ایستادم و گفتم:

- پس من برم به فریبا بگم وسایلمو جمع کنه.

ایستاد و دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- تو بشین من بهش می گم.

نشستم و ادامه ی صبحانه ام را خوردم . دلشوره وجودم را برداشته بود . دلشوره برای دیدن... دنیایی جدید که هیچوقت ندیدم... الان حدود یک

هفته بود که از عقد ما گذشته بود. فردا پرواز داشتیم. شب زود به خواب رفتم که صبح سرحال به فرودگاه بروم و با آغوشی باز از زندگی

جدیدم استقبال کنم.

فصل چهاردهم

با نوازشی از خواب بیدار شدم. دست های دانیال بود که با مهربانی و لطافت نوازشی عاشقانه را بر صورتم جاری کرده بود و آرام می گفت:

- سارینا جونم پاشو عزیزم.

با صدایی خواب آلود گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

- هنوز آفتاب در نیموده ساعت چهار صبحه.

- زود نیست؟

- نه عزیزم تا یه دوش بگیری و حاضر شی می شه پنج . بعدش تا برسیم می شه شیش و نیم هفت ... ساعت نه هم که پرواز داریم.

دست های دانیال را گرفتم و با بغض گفتم:

- دانیال من می ترسم.

- از چی می ترسی؟

- از اینکه ببینم.

پقی زیر خنده زد و گفت:

- این همه غصه خوردی که ببینی الان که قراره بری و عمل شی می ترسی؟

- آگه زیر عمل بمیرم چی...!

با عصبانیت گفت:

- این حرفا چیه؟ پاشو خودتو لوس نکن باید بشی خانوم این خونه. باید ببینی.

- آگه نشه چی؟

- می شه سارینا... به خدا می شه پاشو.

بلند شدم و با کمک فریبا به حمام رفتم. از حمام آمدم. لباسی که دانیال برایم آماده کرده بود را پوشیدم. مانتوی پاییزی ای بود که رویش کاپشن پوشیدم. بعد از خداحافظی و گریه و زاری با فریبا، دانیال دستم را گرفت و به سمت در برد. در تاکسی کنارم نشست و تمام طول راه دست هایم را گرفت. عینک آفتابی روی چشمانم بود. به فرودگاه که رسیدیم دانیال دستم را گرفت و من را پیاده کرد. چمدانمان را در دست گرفت و دست دیگرش را به دست من داد و راه افتادیم. کمی به خاطر ترافیک دیر کرده بودیم و مستقیم به سالن انتظار رفتیم. روی صندلی نشستیم و گفت:

- دیدی زود بیدار شدیم تازه دیر هم کردیم.

- آره آگه می خوابیدیم که الان من دیگه نمی تونستم ببینم.

- آره ولی تا چند هفته دیگه می تونی ببینی.

دستم را اطرافم گرداندم تا بتوانم چمدان را پیدا کنم که ناگهان گفتم:

- دانیال چمدونا رو بردن نیست.

خندید و گفت:

- نه عزیزم تحویلش دادم بره تو هواپیما.

نفسی راحت کشیدم و گفتم:

- ترسیدم.

- اولین بارته؟

- اولین بار چی؟

- که سوار هواپیما می شی؟

- آره.

- از ارتفاع می ترسی؟

- ارتفاعی رو ندیدم که بخوام ازش بترسم.

- اینقدر قشنگه... از اون بالا همه خونه ها کوچولون همه چیز کوچیکه.

- جالبه ولی نمی تونم ببینم.

- برگشتنی می تونی ببینی.

- جدا؟ یعنی اینقدر زود می تونم ببینم؟

- آره عزیزم تا 2 هفته آینده می تونی همه چیزو ببینی.

- چقدر می مونیم اونجا؟

- یک ماه.

- واقعا؟ چه خوب.

- تا به حال لندن رفتی؟

- خوبی؟ مثلا کی باشه که منو برده باشه؟

از سوال خودش خنده اش گرفت و گفت:

- ببخشید.

- تو چی رفتی؟

- من بعد از فوت پدرم به مدت شاید به سال اونجا بودم پیش مادرم.

- چند سالت بود که پدرت فوت کرد؟؟

خواست بحث را عوض کند که گفتند هواپیمای ما در باند نشسته و ما باید برویم تا سوار شویم. به داخل هواپیما رفتیم . دانیال کنار پنجره نشسته بود و هرچیزی که می دید برای من توصیف می کرد. چندین ساعت در راه بودیم تا رسیدیم . هوای لندن خیلی سرد و بارانی بود. سریع سوار تاکسی شدیم و به هتل رفتیم. از خستگی تا روی تخت دراز کشیدم خوابم برد.

فصل پانزدهم

صبح که از خواب پا شدم احساس کردم کسی کنارم خوابیده. ترسیدم... یعنی کی می تونه باشه؟ دستی کشیدم تا بفهمم کی کنارم خوابیده .

که یک دفعه دستی دستم را کشید. چون انتظارش را نداشتم افتادم روی تخت، که صدای دانیال راشنیدم که گفت :

- بگير بخواب چرا اینقدر زود بیدار شدی ؟

- دانیال تویی؟

- پ نه پ عممه .

- شوخی نکن مسخره .

- خیلی خوب بابا حالا چرا اینقدر زود بلند شدی ؟

- مگه ساعت چنده ؟

- ساعت چهار صبح .

- جدی؟؟

- بله حالا بگیر بخواب .

- ولی من خوابم نمی یاد .

- ولی من خوابم می یاد ،حالا کمی دراز بکش .

- باشه .

بخاطر دانیال دراز کشیدم. نمی دونم چقدر گذشت که پلک هایم گرم خواب شد و به خواب رفتم که باصدای دانیال که منو صدا می زد بلندشدم

و از دانیال پرسیدم :

- ساعت چنده ؟

- ساعت نزدیک 10 .

خندید وادامه داد:

- مطمئنی خوابت نمی یومد ؟

- واقعا نمی دونم چم شد یک دفعه ای خوابم گرفت .

- اشکال نداره سریع حاضر شو تا باهم بریم بیرون .

- باشه .

سریع حاضرشدم و با دانیال رفتیم بیرون تا یکمی خرید کنیم و به جاهای دیدنی شهر بریم .

فصل شانزدهم

در خیابان های لندن قدم می زدیم. دانیال دستانم را در دستانش گرفته بود و راه می رفتیم. هوای لندن سرد بود. دانیال پالتویش را در آورد و

روی شانه های من انداخت. با دستانم پالتو را لمس کردم و گفتم:

- دانیال مرسی ولی سرما می خوری.

- سرما چیه! تو سرما نخور من اشکالی نداره.

- دانیال یعنی چی سرما نمی خوری؟ بدو پالتو رو تنت کن من خوبم.

- آخه سردت می شه گلم.

- نمی شه سنبلم.

- مسخره ام کردی؟

- نه به خدا... پالتوت رو بردارو

پالتو رو برداشت. یاد دیشب افتادم با تندی پرسیدم:

- راستی دانیال یه چیزی بپرسم؟

- باشه بابا بپرس چرا دعوا می کنی؟

- دعوا نمی کنم آخه یه کاری کردی خیلی عصبانیم کرد.
- چی سارینا کوچولوی من؟
- و لب من رو کشید . دستش رو پس زدم و با ناراحتی گفتم:
- صبح برا چی بغل دست من خوابیده بودی؟
- کی؟ من؟
- نه عمم.
- آهان فهمیدم.
- خب بگو
- قضیه تخت دونفره رو می گی؟
- آره
- بابا من و تو زن و شوهریم اشکالی نداره که.
- صدایم را بالا بردم و گفتم:
- زن و شوهر باشیم... هنوز که ازدواج نکردیم.
- خب بابا من که کاری نکردم فقط خوابیده بودم.
- نمی تونستی دو تخته بگیری؟
- اتاق دو تخته نداشت من چیکار کنم؟
- خب می رفتیم یه جای دیگه.
- آگه تو نمی خوای من کنارت بخوابم اشکالی نداره می رم رو زمین می خوابم.
- آخه اینجوری که نمی شه سخته.
- نه می رم.
- چرا تو بری؟ خودم می رم رو زمین می خوابم.
- تو؟؟ عمر! بمیرم هم اجازه نمی دم رو زمین بخوابی.
- نمی دونم برو به اتاق دیگه بگیر.
- صدایش را جدی کرد و گفت:
- من نمی دونم تو چه مشکلی داری با این قضیه. من بد بخت فقط خوابیده بودم نکنه از من بدت می یاد؟
- نه... نه این چه حرفیه!
- پس چی؟
- دوست ندارم به این زودی...

- باشه فهمیدم! باشه! ولی فقط خوابیده بودم.

سکوت کردم. کمی گفته خودم را بیجا دانستم. چون به دانیال اعتماد داشتم. می دانستم سر حرف خودش می ماند. کمی در شهر قدم زدیم. هوا خیلی سرد شد. دانیال تصمیم گرفت که به هتل برویم. باران شدیدی در آنجا می بارید که ما را مجبور به رفتن به هتل کرد. به هتل رفتیم. کمی کتاب خواندم. دانیال هم با لپ تابش ور می رفت تا شب شد. دانیال کمکم کرد تا به رخت خواب بروم و خودش بالشتش را برداشت و روی کاناپه خوابید. تا متوجه این قضیه شدم با صدای آرامی گفتم:

- دانیال؟

با صدای خواب و بیداری جواب داد:

- بله.

- کجایی؟

- رو کاناپه خوابیدم.

از روی تخت بلند شدم. با دستانم وسایل را یکی یکی لمس کردم تا به کاناپه رسیدم. دست دانیال را گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

- پاشو بیا سر جات بخواب.

با خوشحالی از جایش بلند شد و گفت:

- جون من داری راست می گی؟ شوخی نمی کنی؟

- آره بیا سر جات بخواب.

- سارینا دارم خواب می بینم؟

- نگفتم ک... فقط گفتم بیا سر جات بخواب.

- باشه می یام.

دست من را گرفت و آرام آرام به سمت تخت برد. کمی آن ورتر از من خوابید. در حالی که خواب بود دستم را دور کمرش حلقه کردم.

برگشت و من را در آغوش گرفت. گفتم:

- دانیال یه سوالی بپرسم؟

- بپرس عزیزم.

- منو دوست داری؟

- مگه می شه دوست نداشته باشم اندازه جونم دوستت دارم.

- چقدر؟

- اندازه کل زندگیم. حالا تو چی؟

- خیلی... حتی بیشتر از خودم، حتی بیشتر از زندگیم. قول می دی؟

- چه قولی؟

- هیچ وقت تنهام تذار.

- خیلی وقت پیش بهت قول دادم. تو هم قول بده.

- که همیشه پیشت بمونم؟

- نه. اینکه نذاری واقعیت ها بینمون فاصله بندازه؟

- یعنی چی؟

- می فهمی... بگیر بخواب.

- شب بخیر.

- خوب بخوابی.

فصل هفدهم

صدای جیک جیک پرنده ها من را از خواب ناز بیدار کرد. هوای مطبوع شومینه فضای اتاق را پر کرده بود. از صدای شر شر آب فهمیدم که دانیال حمام است. روی تخت نشستم و منتظر بودم تا از حمام بیرون بیاید تا من بتوانم به توالت بروم که تلفن هتل زنگ خورد. گوشی تلفن که کنار تخت بود را برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید.

صدایی آشنا از پشت تلفن به من سلام کرد. نمی دانستم کجا شنیدم یا حتی نمی دانستم کیست که فارسی را اینقدر راحت حرف می زند. فقط جوابش را می دادم.

- خوبی خانومی؟

- خوبم ممنون.

- نامزدت اونجاست؟

- نه حمومه.

- اشکالی نداره از بچگی عادت داشت اینقد طولانی بره حموم خودت خوبی؟

- گفتم که... خوبم ممنون.

- خدا رو شکر.

کنجکاوی ای در درونم رژه می رفت که مرا مجبور کرد پیرسم که او کیست. داشت جواب سوالم را می داد که دانیال با حوله از حمام خارج شد. با دیدن من که داشتم با تلفن حرف می زدم جلو آمد و گفت:

- سارینا کیه؟

- نمی دونم با تو کار دارن.

- نگفت کیه؟

- نه...

- خارجیه؟

- نه ایرانی حرف می زنه.

گوشی را از دست من گرفت و سلام کرد. با شنیدن آن صدا اخم هایش در هم رفت و صدایش را کمی بالا برد.

- برای چی زنگ زدی؟ هان؟

...

- بعد از چند سال الان باید زنگ می زدی؟

...

- تو برا من هیچی نیستی چه برسه...

...

- چه برسه مادر.

...

- چیه؟ با عروست حرف زدی دیگه.

...

- من خودم می دونم چجوری گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم . نیازی به راهنمایی شما نیست.

صدا قطع شد. من در توالی بودم. آنقدر که دانیال بلند حرف می زد صدایش را تا آنجا می شنیدم... بیرون آمدم. از دانیال پرسیدم:

- کی بود؟

دیوار ها را یکی یکی لمس کردم تا به تخت رسیدم . دانیال هم آنجا نشسته بود. دست هایش را به سرش گرفته بود و نشسته بود. با دستانم

صورتش را بالا گرفتم. زیر چشمانش خیس بود. پرسیدم:

- دانیال خوبی؟ گریه کردی؟ کی بود؟

هیچی نگفت. بعد از چند لحظه سکوت پاسخ داد:

- مادرم بود...

مادرش؟ فکر می کردم مادرش مرده! چند بار برایم گفته بود که در انگلیس چند وقتی پیش مادرش بوده ولی فکر می کردم الان مرده! بعد از

اینکه کمی حالش بهتر شد ادامه داد:

- مامانم وقتی 10 سالم بود از بابا جدا شد رفت انگلیس و ازدواج کرد. بابا موند تنها و من! 10 سالگی هم پدرم مرد! مادرم حتی یه تسلیت هم

نگفت. پدر من خیلی مرد خوبی بود دست به خیر بود...

- چقدر پدرت منو یاد حاج اکبر می ندازه.

- حاج اکبر؟ نه بابا هیچ ربطی نداره. بذار بقیه حرفمو بگم الکی می پری وسط حرف آدم!

- بیخشیدا! بگو

- مادرم الان بچه هم داره من بعد از فوت بابا به خاطر اینکه کسی نبود که پیشش زندگی کنم خونه و کارخونه رو سپردم دست عموم و اومدم اینجا. اونموقع 19 سالم بود. اینجا درس خوندم با نا پدری و مامانم نمی ساختم. یه خونه مجردی گرفته بودم. خودم تنها زندگی می کردم تا وقتی 23 سالم شد. سریع درس رو تموم کردم و اومدم ایران. عموم فوت کرد و دوباره کارخونه افتاد دست خودم. الانم که این زندگی رو دارم.

- خب چرا با مادرت اینجوری حرف می زدی؟

- می دونی چند وقته به من زنگ نزده؟ اونموقع که اینجا درس می خوندم سالی یه بار منو می دید. آخر که اصلا سالی یه بار زنگ هم نزد. اون وقت می گه عروسمو بیار من بینم؟ بیا من بینمت!

- حالا دانیال تو بیخیال شو مادرت دلتش برات تنگ شده! تو بیخشش.

- دانیال خواست چیزی بگوید که تلفن دوباره زنگ خورد.

فصل هجدهم

- بله بفرمایید

...

- سلام آقا دکتر پیروز خوب هستید؟

...

- همه خوبن... سارینا سلام می رسونه.

با شنیدن اسم دکتر خودم را نزدیک دانیال رساندم و به حرف های دانیال دقیق گوش دادم.

- خب...

...

- من واقعا ازتون ممنونم .

...

- چشم پس ما عصر اونجاییم.

...

- چشم آقای دکتر بازم ممنونم ازتون.

...

- باشه چشم... می بینمتون.

تلفن را قطع کرد و با خوشحالی بغلم کرد. انگار نه انگار که چند لحظه پیش از مادرش عصبانی بود. مرا در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:

- سارینا خانوم عصری باید بری بیمارستان بستری شی.

با خوشحالی گفتم:

- جدی میگی؟

- آره عزیزم.

- آخه چجوری؟

- دکتر برامون نوبت رو زودتر گذاشته. امشب می ری بستری می شی فردا عملت می کنن.

- کی می تونم ببینم؟

- ایشالا هفته دیگه.

- هفته دیگه؟

- شاید دو هفته دیگه. نمی دونم دکتر همین حدود گفت.

دوباره مرا سفت در آغوش کشید و گفت:

- خدا رو شکر که زودتر می تونی ببینی.

در همین حال بودیم که تلفن دوباره زنگ خورد. نگران شدم. استرسی تمام وجودم را در بر گرفت. تلفن را برداشتم. این بار هم مادرش بود.

آرام تر حرف می زد. ما را برای شام دعوت کرد ولی... گفت که باید برویم جایی...! نمی دانم چرا نگفت بیمارستان.

ساعت حدود 4 بود با دانیال به سمت بیمارستان حرکت کردیم. همچنان هوا سردی خودش را نمایان می کرد. سوزی سخت می آمد. سوار

تاکسی شدیم. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم. اتاقی خصوصی به ما دادند که تخت مهمان برای دانیال هم داشت. دانیال وسایلی که از

ایران آورده بودیم را به بیمارستان آورد و در کمد ها گذاشت. لباس بیمارستان را پوشیدم. از من آزمایش خون و چند چیز دیگر که نمی دانم

چه بود گرفتند و من را برای روز سرنوشت سازم یعنی فردا آماده کردند...

فصل نوزدهم

چند روزی می شد که خوابیده بودم. با نوازش دستان گرمی که روی سرم کشیده می شد از خواب بیدار شدم. دستان گرم دانیال را با دستانم

گرفتم. دانیال با صدای دلنشینش گفت:

- خانومی بیدار شدی؟ خدا رو شکر.

با صدای خواب آلود و گرفته گفتم:

- مگه چقدر می شه خوابم؟

- تقریباً نزدیک یکی دو روز.

- جدا؟ یعنی من اینقدر خواب بودم؟

- آره عزیزم اثر بی هوشیه دیگه.

- کی چشمم رو باز می کنن.

- نمی دونم دکتر باید بیاد معاینت کنه .
- عمل خوب بوده؟
- آره عزیزم دکتر پیروز خیلی راضی بود.
- لبخندی زد. صدای در آمد. فکر کردم دکتر آمده ولی صدای زنی می آمد که با دانیال سلام و احوال پرس می کرد . دانیال هم به سردی جوابش را می داد. صدا کمی جلو تر آمد و گفت:
- این خوشگل خانومی که چشاشو بسته زنته ؟
- از روی ادب سلامی کردم. جلو تر آمد و دستش را روی سرم گذاشت و سرم را بوسید و گفت:
- سارینا جون خوبی؟
- ممنون مرسی.
- مٹ اینکه منو نشناختی نه؟
- نه به جا نیاوردم.
- من ...
- دانیال وسط حرف زن پرید و گفت:
- سارینا باید استراحت کنه می شه بری؟
- دانیال چرا نمی ذاری حرف بزنه... شما کی هستید؟
- دانیال؟
- مامان برو بیرون خواهش می کنم.
- دانیال این جمله را آنقدر محکم و پر خواهش گفت که همان لحظه خانوم خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش، دانیال روی صندلی کنار من نشست و گفت:
- مادرم بود.
- چرا گفتی بره؟
- نمی خوام تو رو ببینه.
- آخه چرا دانیال؟
- نمی خوام دیگه... تو کل زندگیم نبوده حالا هم که به پیسی خورده نمی خوام باشه.
- اگه تو جای من بودی قدر بدترین مادر رو هم می دونستی.
- آدم مادر نداشته باشه بهتر از اینه که مادر بد داشته باشی. ازت یه خواهشی دارم.
- چی؟
- اگه اومد کاریش نداشته باشی.

- چرا؟
- بگو چشم.
- چشم عزیزم.
- چه عجب روی کلمه چشم دیگه حساس نیستی؟
- وقتی خودم دوتاشو دارم برا چی حساس باشم؟
- در آغوشم گرفت و گفت:
- نمی دونی چقدر خوشحالم که قراره ببینی و خوشحال باشی.
- چند لحظه در آغوشش جا خشک کرده بودم که ناگهان صدای دکتر پیروز آمد. دانیال هول شد و خودش را عقب کشید. دکتر با خنده گفت:
- به به عاشقا جمعشون جمعه من برم مزاحم نشم.
- نه اختیار دارید... ببخشید
- خدا ببخشه من برا چی ببخشم؟ سارینا خانوم شما خوبید؟
- مرسی
- حس خاصی مثل چشم درد یا چیز دیگه ای نداری؟
- نه
- چشمات باید فعلا بسته باشه ولی هفته دیگه باز می کنم .
- ممنون آقای دکتر واقعا ازتون ممنونم. نمی دونم چجوری جبران کنم.
- چرا از من تشکر می کنی؟ برو خدا رو شکر کن چشمات یه جوری بوده که تونستیم کوری مادر زاد رو درمان کنیم . برای هرکسی این شانس پیش نمی یاد.
- به هر حال از شما هم ممنونم.
- خواهش می کنم سارینا خانومی. از شوهر تم تشکر کردی؟ به خدا خیلی دوستت داره.
- دست دانیال که کنارم بود را گرفتم و گفتم:
- من همیشه ممنونشم.
- دستش رو روی سرم کشید و گفت:
- وظیفه مه.
- دکتر رفت و من کمی استراحت کردم.
- فصل بیستم

برای هواخوری پرستار من را روی صندلی چرخدار نشانند و همراه با دانیال به حیاط بیمارستان رفتیم . سوز زمستانی می آمد. با اینکه پالتو تنم

بود ولی سرمای عجیبی در استخوان هایم نفوذ کرده بود. به دانیال گفتم:

- دانیال سرده برای چی اومدیم بیرون؟

- هوای لندنه دیگه! باید عادت کنی.

- عادت؟ مگه چه مدت می مونیم؟

- تقریباً شیش ماه.

- شیش ماه؟

- آره

- چرا؟

- ویزامون شیش ماهه است.

- جدا؟

- آره عزیزم.

- دلم برای ایران تنگ می شه.

- خیلی زود می گذره.

- کجا زندگی می کنیم؟ تو هتل که نمی شه.

- آره می دونم نمی شه.

- پس کجا؟

- خونه گرفتم.

- کجا؟

- یه خونه نقلی نزدیکای این بیمارستان اجاره کردم.

لبخندی زدم. کمی در سکوت گذشت که دانیال ناگهان صدلی را با سرعت زیاد حرکت داد. سریع راه می رفت. من که از این حرکت ناگهانی

دلهره و ترس با نمکی در وجودم افتاده بود گفتم:

- دانیال چیکار می کنی؟ می خوای منو بکشی؟

صدلی را نگه داشت و گفت:

- نه دور از جون من غلط بکنم.

- پس چرا یهو اینجوری کردی؟

- خواستم یه ذره به هوای لندن عادت کنی یه ذره...

- بترسونی منو؟

- آره. آفرین از کجا فهمیدی؟

- بی نمک.

دانیال م یخواست جوابم را بدهد که پرستار آمد و چیزی گفت. سپس دانیال صندلی را حرکت داد. پرسیدم:

- کجا میریم دانی؟

- باید بریم از چشات عکس بگیرن.

- برا چی؟

- برای اینکه بینن چشمت در چه وضعیه!

- یعنی می شه زودتر چشممو باز کنن؟

- اگه خدا بخواد.

- خدا کنه!

از چشمم عکس انداختند و من دوباره به اتاقم برگشتم . کمی خوابیده بودم که ناگهان در باز شد. با صدای خواب آلود گفتم؟

- دانیال تویی؟

- نه دکتر پیروزم.

- سلام دکتر خوب هستید؟

- ممنون

- دانیال با شماست؟

- نه رفته پایین یه چیزی بخوره.

- آهان. دکتر چشمم رو کی معاینه می کنید؟

- دوست داری زود ببینی؟

- آره خیلی...

- اومدم الان معاینه ولی...

با شوق و ذوق وسط حرف دکتر پریدم و گفتم:

- جدا آقای دکتر یعنی می تونم ببینم؟

- آره ولی الان اگر ببینی همه چیز رو سایه و چیزای نا مفهوم می بینی. باید دوباره چشمت رو ببندیم تا چند روز دیگه کاملا جوش بخوره و بتونی

واضح ببینی.

لبخندی از سر خوشحالی زدم و صاف نشستم . دکتر نزدیک تر آمد تا بتواند معاینه کند. دکتر خواست چشمم را باز کند که ناگهان گفتم:

- نه آقای دکتر صبر کنید می خوام دانیال هم باشه.

- باشه صبر می کنیم.

فصل بیست و یکم

دانیال هم آمد. دکتر بسم الله گفت و دست پشت سر من برد و بانداژ را باز کرد. هر دوری که بانداژ می زد صد بار بر استرس من زیاد می شد. بانداژ کامل باز شد. چیز هایی که جلوی چشم من گذاشته بود را برداشت و می دیدم ... سایه می دیدم... سایه مردی که جلوی من ایستاده بود و سایه دستی که جلوی من تکان می خورد. دکتر گفت:

- الان دست منو می بینی؟ سایش رو می بینی؟

احساسات به قلبم هجوم آورد. دستانم می لرزید. با صدای لرزان گفتم:

- آقای دکتر می بینم ، می بینم.

سایه مرد جلو آمد. دستم را گرفت و گفت:

- می بینی سایرینا می بینی؟

- دانیال تویی؟

- آره منم.

- سایت رو دیدم پایین تخت بودی.

دانیال من را در آغوش گرفت. خیسی گونه هایش به صورتم برخورد کرد. گفتم:

- دانیال گریه می کنی؟

- اشک شوقه.

دکتر چراغ قوه اش را روی چشم من گرفت و گفت:

- این نور رو چی می بینی؟

نور را دیدم با خوشحالی گفتم:

- نور هم می بینم.

- خدا رو شکر

دانیال با صدای لرزان گفت:

- پس همه چی درسته آقای دکتر؟

- همه چی درسته فقط تا حداکثر یه هفته دیگه فقط سایه می بینه.

- مرسی آقای دکتر چجوری ازتون تشکر کنم؟

- تشکر لازم نیست . من فقط وظیفم رو انجام دادم.

- عکسا چی همه درست بود؟

- عکسا هم درست بود.

از دکتر تشکر کردم. دکتر چیزی به پرستار گفت و رفت . پرستار هم آمد و دوباره بانداژ چشم مرا بست .

فصل بیست و دوم

هفته ها و ماه ها چشم انتظاری برای دیدن دنیای زیبا سپری شد. دانیال هر روز عاشقانه دستم را می گرفت و من را به محوطه می برد. ولی به اصرار پرستار ها من را روی صندلی چرخدار می نشاندند. وقتی به حیاط می رسیدیم صندلی را گوشه ای رها می کرد و قدم زنان در آن هوای سرد قدم می زدیم. دانیال دستان سرد مرا در دستانش گرفته بود و با آتش عشق گرم می کرد. گفت:

- راستی سارینا دوست داری عروسی رو کی بگیریم؟

- عروسی؟

- به هر حال ما فقط عقد کردیم باید جشن بگیریم.

- عروسی؟ نمی دونم.

- وقتی برگشتیم خوبه؟

- آره فکر کنم خوب باشه.

- استرس دارم.

- برای چی؟

- نمی دونم برای عروسی.

- استرس نداشته باش ایشالا همه چی درست می شه. می خوام اصلا جشن بگیریم؟

- نه این چه حرفیه حتما باید جشن داشته باشیم حالا چه زود تر چه دیر تر.

- تا کی اینجاییم؟

- نمی دونم تا تموم شدن ویزا بمونیم بعدش بریم. چطوره؟

- نمی دونم خوبه هر چی خدا بخواد.

دستم را گرفت و آرام به سمت صندلی برد و گفت:

- بیا یه ذره بشینیم خسته شدم اینقدر راه رفتم.

روی صندلی نشستیم. دستم را در دستش گذاشتم. دانیال با لحن ملتمسانه گفت:

- سارینا بهم این اجازه رو می دی که...

- که چی؟

- که... که... ببوسمت؟

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. با دستانم صورتش را لمس کردم تا لب هایش را پیدا کنم. لب هایم را روی لب هایش گذاشتم و بوسه ی

آرامی زدم. دانیال با تعجب گفت:

- باورم نمی شه.

- که چی؟

- که خودت منو بوسیدی.

و زد زیر خنده. با خنده پرسیدم:

- وای چرا می زنی زیر خنده؟

- آخه... آخه یاد شمال افتادم.

من هم خندیدم و گفتم:

- خب بی دلیل اول کاری این کارو کردی. خب منم اون رفتارو کردم دیگه!

کمی سکوت کرد و بعد از چند دقیقه من را غرق بوسه کرد. بعد از چند دقیقه خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- دانیال مگه مردم اینجا نیستن؟ زشته این کارا.

- نه عزیزم اول اینکه اینجا این کار عادیه ... دوم اینکه یه جای خلوت توی باغ بیمارستانه.

- دانی برام اینجا رو توصیف می کنی؟

- آره عزیزم...

- خب بگو.

- اینجا پر از درخته. یه جایی جلوی بیمارستان. چند تا صندلی چوبی داره پرنده داره.

- دیگه چی داره؟

- همینا رو داره. اصلا من برای چی دارم می گم. قراره بعدا خودت اینجا رو ببینیا!

لبخندی زدم و دوباره به قدم زدن ادامه دادیم. رفتیم داخل بیمارستان و من از خستگی خوابم برد.

فصل بیست و سوم

دانیال هیجان زده در را باز کرد و داخل آمد و گفت:

- سارینا برات خبر دارم بگو چی؟

- چی؟

- حدس بزن.

- چشمم رو زودتر باز می کنن؟

- آره آفرین حالا بگو کی؟

- کی؟

- بگو دیگه.

با ذوق گفتم:

- الان؟
- نه الان که نه ولی فردا چشمت رو باز می کنن.
- از خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:
- هورا... جدی می گی دانیال؟
- آره بابا.
- دانیال یه چیزی بگم؟
- بگو
- کی مرخص می شم؟
- مرخص؟ نمی دونم... لابد وقتی چشمت رو باز کردن.
- خسته شدم از اینجا.
- بیا بریم تو باغ یه دور بزیم.
- از اونجا هم خسته شدم! چشم بسته هم خودم می تونم برم.
- پوزخندی زد و گفت:
- خب کجا بریم؟ هان؟
- نمی شه بریم بیرون؟
- نه بابا... نگهبان گیر می ده.
- حالا پپرس.
- نمی شه دیگه من می دونم.
- در حال حرف زدن بودیم که دکتر در را باز کرد و داخل آمد. با هیجان گفت:
- سلام سارینا خانوم خبر خوش رو شنیدی؟
- سلام دکتر... بله دانیال بهم گفت.
- چه خوب! پس بی صبرانه منتظر فردا باش.
- واقعا ازتون ممنونم.
- وظیفم بود دخترم.
- آقای دکتر
- چیه دخترم؟
- از بیمارستان خسته شدم
- همینه دیگه. به جاش چشمت خوب می شه می ری لندن زمستونی رو می بینی.

- نمی شه...
- چی؟
- که بریم بیرون؟
- نه قانون بیمارستان این اجازه رو نمی ده.
- خواهش می کنم.
- اگه دست من بود حتما این کار رو می کردم ولی نمی شه.
- باشه دکتر ممنون.
- خواهش می کنم. پرستار الان می یاد ببرت از چشمت عکس بگیره.
- دکتر رفت. چندی بعد پرستار من را به اتاق عکس برداری برد. چشمانم را باز کردند. هنوز هم سایه هایی می دیدم. وقتی عکس گرفتند من را به اتاقم بردند ولی دانیال آنجا نبود. کمی نگران شدم. روی صندلی نشستم و کتاب مورد علاقه ام که روی میز بود را شروع به خواندن کردم. در قسمت های حساس کتاب بودم و با انگشتانم محکم تر کتاب را لمس می کردم که در باز شد و دانیال داخل آمد و گفت:
- سارینا پاشو یه راهی پیدا کردم بریم بیرون.
- کتاب را کنار گذاشتم و ایستادم و گفتم:
- چه جوری؟ دیوونه شدی؟
- اول اینکه سریع می ریم میایم کسی نمی فهمه دوما یه کاری می کنم کسی نفهمه تویی.
- چه جوری؟
- بیا جلوتر.
- با دستم پایین تخت را گرفتم و جلوتر رفتم. دستانم را گرفت و پالتویی به دستانم داد و گفت:
- اینو بپوش
- الان با این نمی فهمن منم؟
- حالا تو بپوش.
- پوشیدم... ناگهان سنگینی چیزی را روی سرم حس کردم. با دستانم لمس کردم و گفتم:
- این چیه؟
- کلاسه حالا این عینکم بزن.
- عینک را روی باند های چشمم زد و دستانم را گرفت و گفت:
- بریم.
- دانیال می فهمن.
- نمی فهمن

- اگه اومدن تو اتاق چی؟

- با دکتر هماهنگ کردم بگه کسی نیاد اینجا سارینا خوابه.

لبخندی زدم و حرکت کردیم به سمت در خروجی.

فصل بیست و چهارم

دست در دست دانیال در خروجی را گذراندم. چند متری که دور شدیم دانیال با هیجان گفت:

- دیدی... دیدی اومدیم بیرون؟ ها ها !! حالا کجا بریم سارینا خانوم؟ امروز در اختیار شماییم.

- نمی دونم تو بگو.

- نه دیگه گفتم تو بگو کجا بریم.

- آخه من که نمی شناسم اینجا رو؟

- مثلا اگه تهران بودیم می شناختی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه...!

- خب دیگه حالا بگو. پارک ، موزه، باغ وحش ، رستوران... کجا؟

دستم را به ساعت مچی ام بردم و آن را لمس کردم. ساعت حدود یازده و نیم ظهر بود. هوا سردی شدیدی داشت. رو به دانیال گفتم:

- دانیال الان که سرده پارک نمی تونیم بریم . موزه هم باید بتونم بینم بریم... بریم... نمی دونم آخه.

- من یه جا در نظر داشتم ولی حالا که سرده... خب نمی تونیم بریم دیگه.

- کجا؟

- سردت می شه.

- آخه یه چیزی شبیه همون قدم زدنیه که توی بیمارستان می رفتیم.

- اون فرق می کرد. محیط بیمارستان خسته کننده و بده ولی اینجا فرق می کنه. حالا بگو کجا؟

- بریم دم رودخونه تایمز جای فوق العاده ایه... خیلی قشنگه بریم قدم بزیم .

- من که چیزی از قشنگیش نمی بینم!

- خب عزیز دلم امروز می ریم ، مرخص هم که شدیم می یایم همینجا تمام چیزایی رو که ندیدی رو ببینی!

- دانیال...

- جونم؟

- باورم نم یشه!

- باورت نمی شه چی؟؟

- باورم نمی شه تا چند روز دیگه قراره ببینم.
- باورت بشه چون واقعا قراره ببینی.
- خیلی خوشحالم. واقعا نمی دونم به خاطر این لطف هایی که به من کردی چجوری ازت تشکر کنم!
- من چه جورى باید به خاطر این لطف ازت تشکر کنم؟
- چه لطفی؟ تمام لطف ها رو تو کردی.
- همین که کنارمی و وجودت به زندگیم صفا داده بهترین لطفیه که در حق من کردی.
- به راننده تاکسی گفت که به سمت رودخانه تایمز حرکت کند . من آرام در تاکسی نشستم و دانیال هم کنارم نشسته بود. هیچ حرفی نمی زد. چندی طول کشید تا به رودخانه رسیدیم. غوغا و هیاهوی مردم فضای آنجا را پر کرده بود . دانیال دستانم را گرفت و شروع به قدم زدن کردیم.
- از دانیال پرسیدم:
- "دانیال اینجا چرا اینقدر شلوغه؟"
- اطراف این رودخانه اکثر مردم میان هنر نمایی می کنن. مثلا بیا بریم اون جلو اون مرده رو ببین داره گیتار می زنه و می خونه. دستم را گرفت و به سمت صدایی برد که با هر قدم نزدیک تر می شد. من را روی صندلی نشانده و گفت:
- حالا گوش کن.
- مردی با صدای زیبایی گیتار می زد و می خواند. از دانیال پرسیدم:
- دانیال برای چی می یان اینجا و می خونن؟
- خب بعضیا دانشجویهای اینجابرای کسب درآمد این کارو می کنن بعضیا هم برای علاقه شخصیشون.
- چه جالب دیگه چی اینجاست؟
- خیلی چیزها هست . مثلا یه یارو داره اونور تر هیپ هاپ می رقصه یکی با گروهش باله می رقصه یکی...
- باله؟
- آره یه جور رقصه ...
- دانیال بی خیال این آدما بیا یه ذره راه بریم...
- بلند شد و دستان من را گرفت و شروع به راه رفتن کردیم.
- فصل بیست و پنجم
- سوز سرد لندن به صورتم سیلی می زد، ولی گرمای عشق آن را از یادم برده بود. با دانیال اطراف دریاچه قدم می زدیم. دانیال دستم را گرفته بود و از دانشگاه و دوران زندگی اش در لندن می گفت. کمی قدم زدیم . دانیال کافی شاپی را که همیشه در دوران دانشجویی در آن قهوه می خورد را پیدا کرد و من را به آنجا برد. روی صندلی گرم کافی شاپ نشستیم و دو فنجان قهوه برایمان آورد. دانیال گفت:
- سارینا به خدا اگه خوب شی اینقدر برات برنامه دارم که نگو.

- مثلاً چی؟

- می ریم کل لندن رو می گردیم. می ریم دیسکو... می ریم گردش ... می برمت هر جایی که بخوای.

- دلم می خواد تهران رو ببینم.

- تهران؟ باید شیش ماه منتظر بمونی تا بریم تهران.

- خیلی دوست داشتم که زودتر برم.

- می تونیم بریم.

- نه! وقتی اینجاییم و این فرصت نصیبمون شده که اینجا رو ببینیم اینجا می مونیم . شیش ماه دیگه می ریم تهران.

- راستی برات یه برنامه دیگه هم دارم.

- چی؟

- لباس عروس و بقیه خریدارو از اینجا می کنیم... والا! چه کیفی می ده بریم خرید عروسی.

لبخندی زد و گفتم:

- مگه تهران رو ازمون گرفتن که می خوایم از اینجا خرید کنیم؟

- نگرفتن ولی می رم از اینجا برات بهترین لباس عروس رو می خرم . برات چیزی رو می خرم که هیچکس هیچ جای دنیا ندیده باشه.

- دانیال من اگه چشمم خوب بشه و بتونم ببینم با این دنیا غریبه می شم خوب.

- یعنی چی غریبه می شم؟

- یعنی نمی تونم الفبا رو اینجوری بخونم نمی تونم...

- این دیگه غصه داره؟ برات معلم خصوصی می گیرم که بتونی ببینی. تازه برات معلم می گیرم بتونی ربان هم یاد بگیری یا هر کلاسی که

بخوای بتونی بری.

- می شه؟

- چرا نمی شه؟ می شه عزیزم . اصلاً فکر اینجور چیزا رو نکن. فقط به اتفاقای خوب آینده فکر کن.

در آرامش نشسته بودیم که ناگهان موبایل دانیال زنگ خورد . دکتر بود مثل اینکه کار واجبی داشت. نگران شده بود که کجاییم! دانیال قول داد

که بعد از نهار حتماً بیمارستان باشیم. دانیال با عجله گفت:

- سارینا پاشو بریم رستوران غذا بخوریم سریع باید بریم بیمارستان.

- دید بالاخره گندش دراومد!

- نه بابا پرستارا چیزی نفهمیدن... فقط دکتر گفت بهتره برگردیم بیمارستان.

بلند شدم . دانیال تاکسی گرفت و رفتیم به سمت بهترین رستوران لندن. دانیال چندین غذا سفارش داد. بعد از یک هفته غذای بیمارستان

خوردن، غذای خوشمزه رستوران خیلی به من مزه کرد. سریع برگشتیم به بیمارستان و بدون اینکه کسی چیزی بفهمد دوباره به اتاقم بازگشتم.

فصل بیست و شش

وقتی به بیمارستان برگشتیم ، دکتر در اتاقم نشسته بود. با ورود ما گفت:

- به به دو کفتر عاشق اومدن . سارینا خانوم چه با این کلاه و عینک خوشگل شدی.

- مرسی آقای دکتر.

- دخترم لباس بیمارستان رو بپوش توی تختت بشین. الان یکی از پرستارا می یاد ببرت آزمایش بگیره.

- آقای دکتر پرستارا چیزی نفهمیدن؟

- نه دخترم... کسی چیزی نفهمید. اومدم تو اتاق نشستم به پرستارا هم گفتم می خوام با مریضم تنها باشم . کسی هم نیومد. حالا خوش

گذشت؟

دانیال تا من خواستم جواب بدم گفت:

- بد نبود آقای دکتر، فقط وقتی شما زنگ زدید سریع ناهار رو خوردیم و اومدیم.

- حالا چی خوردید؟

- جاتون خالی استیک.

- وای که من عاشق استیکم.

- آقای دکتر سارینا خوب شد یه روز شما و خانوادتون مهمون من می ریم استیک می خوریم چطوره؟

با تعجب پرسیدم:

- مگه زن دارید آقای دکتر؟

- آره دارم تازه یه دختر هم دارم فکر کنم همسن و سالای خودت باشه. چند سالته؟

- شونزده.

- آره دختر منم شونزده سالشه.

- چه خوب پس یه روز با هم می ریم ولی وقتی که من بتونم ببینم.

مشغول حرف زدن بودیم که پرستار وارد شد. من را روی تخت نشانده و آزمایش خون گرفت و رفت. دکتر هم همراه او خارج شد. دانیال با

ذوق کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت:

- دکتر گفته فردا چشمتو باز می کنه خبر داری؟

- آره خیلی خوشحالم.

- از چی؟ به خاطر اینکه منو قراره ببینی؟

- نه باید از اون قضیه ناراحت باشم

- جدا؟

- نه بابا شوخی کردم. ولی خیلی دوست دارم که اول خودمو تو آینه ببینم بعد تو رو ببینم.

- به زودی می بینی گلم. فقط باید صبر کنی.

- دانیال قول دادی برام معلم بگیریا...

- می گیرم دیگه. من قول دادم پای قولم می ایستم.

- از فردا فراره پا به به دنیا جدید بذارم. نم یثونی حس منو بفهمی.

- می تونم بفهمم.

- آخه چجوری؟ تو که تا به حال مثل من نبودی؟

- بودم ولی نه اینجوری.

- پس چرا به من نگفتی؟

- می گم. می گم. یه کمی استراحت کن منم خستم. یه ذره بخوابم بلند شدم برات می گم چی شده.

لبخندی زد و چشمانم را روی هم گذاشتم.

فصل بیست و هفت

هر دوری که باند چشمم دور سرم می زد، استرس من را بیشتر می کرد. فکر ها و سوال های فراوانی مغزم را تسخیر کرده بودند. با خودم می گفتم:

- اگه نبینم چی؟ اگه هنوز خوب نشده باشم؟ اگه دوباره چشمم عمل بخواد چی؟ اگه و اگه و اگه...

اگه و اگه های فراوانی در مغزم بود و با خودم درگیر بودم که دکتر آخرین دور را زد. باند را برداشت. پرده های اتاق کنار بود و نور ضعیف زمستانی به داخل اتاق می آمد. چشمم از نور زده شد و دستم را جلوی نور گرفتم. دکتر گفت:

- خدا رو شکر به نور واکنش داده چشمش، این نشونه ی خوبیه سارینا.

چشمم را در اتاق حرکت دادم. تصاویر تاری می دیدم. شخصی دستش را تکان می داد پسر جوانی پایین تخت ایستاده بود. خانومی در کنار مرد میانسال... مرد میانسال دستش را تکان داد و گفت:

- سارینا می بینی؟

در کپ بودم! پس آن شخص میانسال دکتر بود! آن پسر جوان هم باید دانیال می بود. با هیجان گفتم:

- دانیال اون تویی پایین تخت؟ آره تویی؟

از شوق نزدیک بود اشک بریزم که دکتر گفت:

- سارینا خانوم گریه نکن برای چشمت بده.

جلوی اشک هایم را گرفتم. دانیال جلو آمد و گفت:

- می بینی سارینای من؟ داری می بینی؟

چشم هایم را به او دوختم و گفتم:

- آره دارم می بینم ... همه چی رو دارم می بینم.

دانیال از خوشحالی صدایش می لرزید. همه چیز تار بود ولی می توانستم رنگ ها را تشخیص بدهم ولی اسم آنها را نمی دانستم . رو به دکتر کردم و گفتم:

- دکتر چرا پس تار می بینم؟

- تا چند ساعت دیگه خوب می شه.

- جدا ؟ دیگه لازم نیست چشمم رو ببندم؟

- نه باید باز باشه. هر شش ساعت یکبار هم پرستار می یاد قطره چشمت رو می ریزه.

- مرسی آقای دکتر نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

- برای صدمین بار می گم که تشکر لازم نیست وظیفمه. فقط دخترم ذوق زده نشی گریه کنیا... گریه اصلا برای چشمت خوب نیست.

- چشم آقای دکتر.

- پس من می رم. آقا دانیال دیگه سپردمش به خودت.

پرستار وضعم را چک کرد و با دکتر خارج شد. دانیال جلو آمد و گفت:

- بالاخره چشم انتظاری تموم شد.

- وای دانیال باورم نمی شه دارم می بینم.

- باورت بشه چون واقعا داری می بینی.

- حیف که تار می بینم وگرنه همین الان آینه می گرفتم تا بتونم خودمو ببینم.

- یعنی اصلا دلت نمی خواد منو ببینی؟

- چرا خیلی دوست دارم ولی شونزده ساله تو حسرت دیدن خودمم.

- باشه گلم تا چند ساعت دیگه می تونی ببینی.

خواستم از تخت بیرون بیایم که دانیال گفت:

- کجا داری می ری با این وضع؟

- دانیال می خوام یه ذره راه برم.

- حالا بشین یه ذره دیگه بعد می ریم قدم می زنیم.

- نه همین الان می خوام برم.

- اگه دکتر ببینه شاکی می شه ها...!

- دکتر که چیزی نگفته پاشو بریم.

دانیال تسلیم شد و دست من را گرفت و روانه ی حیاط بیمارستان شدیم.

فصل بیست و هشتم

از تخت پایین آمدم . پایین را نگاه کردم . پاهای خودم را دیدم . کمی با نگاه کردن به پایین سرم گیج رفت که دانیال من را گرفت و گفت:
- خوبی؟

- آره فقط ارتفاع ندیده بودم.

خندید و دستم را گرفت و گفت:

- بریم؟

- بریم.

دست در دست هم راهرو را طی کردیم و به حیاط رسیدیم. با شوقی از درونم گفتم:

- دانیال باید بهم قول بدی هر چی اینجا هست بهم بگی چیه؟

- مثلاً چی؟ اینایی که می بینی تو باغ زیاده درختن و...

- به رنگ اینا می گن سبز؟

- نه. الان زمستونه برگاش ریخته ولی رنگ تنه اش قهوه ایه...

- پس سبز چه رنگیه؟

- سبز؟ بذار سبز پیدا کنم...

خانومی رد شد که لباس سبز رنگی تنش بود. با دست اشاره کرد و گفت:

- سارینا بین این رنگی سبزه!

خانوم نگاهی به خودش کرد و سپس به دانیال نگاهی انداخت. پشت چشمی نازک کرد و رفت. دانیال زد زیر خنده. گفتم:

- برای چی می خندی؟

- اون خانومه که نشونت دادم...

- خب؟

- فکر کرد داریم مسخرش می کنیم برای همین اخم کرد.

خندیدم و گفتم:

- خب اینجوری نشون نده، بهم بگو که فلانی رو بین یا فلان جا رو بین.

- فکر نمی کردم حواسش به ما باشه.

- حالا اشکالی نداره. اونا چین؟

همه چیز را برایم گفت و من تازه فهمیدم که در دنیایی که ندیدم چقدر غریبه ام . تاری چشمم بر طرف شد. ما که به اتاق برگشته بودیم به

دانیال گفتم که م ی توانم بینم. دانیال آینه را پشتش گرفت و جلوی من نشست و گفت:

- اول منو بین.

- دانیال شوخی نکن بده خودمو ببینم.
- اول منو ببین. ببین با اون چیزی که فکر می کردی یه شکلم؟
- به صورتش نگرستم . چشمم را کمی جمع کردم تا دقیق تر بینم. چشم هایی به رنگی که اسمش را نمی دانستم . چشمانی که با نگاه کردن به آن آرامشی در دلم زنده شد. گفتم:
- دانیال خب بگو چشمت چه رنگیه؟ موهات چه رنگیه؟ اینا رو بهم بگو.
- چشمات طوسی.
- طوسی؟
- چطور؟
- خیلی قشنگه بهم آرامش می ده.
- این چشمای توئه که داره همه چیو قشنگ می بینه.
- زیبایی چشمات غیر قابل انکاره. موهات چی؟
- قهوه ای. تقریباً می گن بهش خرمایی.
- دوباره نگاه کردم. دماغ قلمی کوچک ... لب های نه چندان بزرگ ولی متناسب با صورتش. در صورتش کنکاش می کردم و هر لحظه به دنبال جذابیت و زیبایی جدیدی می گشتم. بلند شد و ایستاد. قد و قامت بلندش جذاب ترش کرده بود. آینه را خواست جلویم بگیرد که گفت:
- اول چشمات رو ببند.
- برای چی؟
- ببند.
- چشمانم را بستم . وقتی چشمانم را باز کردم آینه را در مقابل خودم دیدم. یعنی واقعا این من بودم؟ دختری با پوست روشن و صاف و ابروهایی که به جذابیت چشمانم بیشتر افزوده بود و چشمانی... پرسیدم:
- دانیال چشمای من چه رنگیه؟
- کمی در چشمانم خیره شد و گفت:
- قهوه ای...
- قهوه ای؟
- دوباره در آینه نگاه کردم. چشمان قهوه ای پر مژه با دماغ کوچک . ابرو هایم را انکار برداشته بودم ولی هیچگاه این کار را نکرده بودم. لب های سرخ قلوه ای. همچنان مشغول نگاه کردن بودم که دانیال آینه را از جلویم برداشت و گفت:
- بسه دیگه چقدر خودتو نگاه می کنی!!
- با لحن شاکی گفتم:
- ... دانیال اذیت نکن بده آینه رو.

- خودتو دیدی دیگه.

- دیدم ولی به اندازه ی شونزده سال خالی نشدم!

- اینقدر نگاه نکن الان فکر می کنی چقدر خوشگلی دیگه ما رو محل نمی دی.

- برو بابا... انگار خودش چقدر زشته.

- خودت زشتی...

- بده آینه رو.

- دکتر گفته باید استراحت کنی.

- تا آینه رو ندی نمی خوابم.

- بخواب تا بهت بدم.

- نمی خوام.

- بخواب.

- نه...

- به خدا بیدار شدی بهت می دم.

- قول؟

- به خدا گفتم دیگه بالا تر از خدا چیه مگه؟

- راستی دانیال...

- بخواب.

- کارت دارم بذار اینو بگم می خوابم.

- بگو.

- قرار بود برام یه چیزی تعریف کنی.

- باشه برات می گم . از خواب که بیدار شدی می گم برات.

فصل بیست و نهم

روی صندلی نشسته بودیم و به بیرون خیره شده بودم . هر دو چای می نوشیدیم و بدون هیچ حرفی کنار هم نشسته بودیم و از وجود یکدیگر

لذت می بردیم. چشمانم هنوز قدری تاری داشت. با این حال به بیرونی نگریسته بودم که سپیدپوش شده بود. دانیال به جایی نامعلوم خیره شده

بود. همان جوری که خیره بود با صدای رنجوری گفت:

- می خوای بهت بگم چرا این موقع اون حرفو زدم؟

- چیه می گی دانیال؟

- بهت گفته بودم منم به زمانی مثل تو بودم قرار بود به چیزی برات تعریف کنم.

- دیشبو می گی؟

- آره. بگم؟

- من خودم هی اصرار کردم گفتم بگو.

- حالا گوش کن.

در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- من سراپا گوشم.

- هنوز اینجا زندگی می کردم . تو لندن... سال اول دانشگاه بود که چندتا دوست ایرانی پیدا کرده بودم. ایرانی ها هم که می دونی آدمای خوش

گذرونی هستن. به روز قرار گذاشتیم بریم اطراف لندن پیک نیک راه بندازیم.

- چند ساعت بود؟

- نمی دونم حدودا نوزده سال.

- آهان... ادامه بده.

- من اونموقع ماشین داشتم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. من تمام روز از وقتی که بیدار شدم اعصابم خورد بود . ناراحت بودم نمی دونم

چرا! شاید به خاطر خوابی بود که دیشب دیده بودم.

- خواب؟ چه خوابی؟

- دخترک سفید پوشی بود. عصای سفیدی داشت. عینک دودی داشت. خیلی دختر زیبایی بود. تو به باغ بودیم همین جوری به من نزدیک شد

و...

سرش را با دستانش فشرد. نگرانش شدم و گفتم:

- دانیال خوبی؟

سرش را تکان داد و گفت:

- آره خوبم.

- مطمئنی؟

- آره.

- می خوای نگی؟

- نه باید بدونی؟

- چرا باید؟

- بعدا می فهمی.

- خب ادامه بده.

- وقتی نزدیک شد اخم کرد و هی می گفت نمی بخشمت. تو بدبختم کردی . آیندمو خراب کردی. تو رفتی از پیشم . بدبختم کردی هی اینا رو تکرار می کرد. من نمی شناختمش ولی برام آشنا بود .

- فقط برای همین ناراحت بودی؟

- بعضی از خوابا زیاد ترسناک نیستن ولی وجود آدمو درگیر خودش می کنن. تموم اون روز ذهن من مشغول این خواب بود. رفتیم پیک نیک. من اینقدر سرم درد می کرد که اصلا زیاد با بچه ها نبودم . دراز کشیده بودم. موقع برگشت همه اصرار کردن که من پشت فرمون نشینم ولی نشستم. دم دمای غروب بود. جاده ای که ازش رفتیم خیلی خلوت بود . نزدیک چند دقیقه ای روندم. سر به پیچ رسیدیم... وای سارینا باورت نمی شه بگو چی دیدم!

- نمی دونم.

- همون دختری بود که تو خوابم بود . جلوی ماشین بود منم برای اینکه به اون نزنم فرمون رو کج کردم و...

- چی شد؟

- وقتی چشمم رو باز کردم تو بیمارستان بودم.

فصل سی ام

با زنده شدن این خاطرات برای دانیال اعصابش به هم ریخت. با رنجی این اتفاقات را تعریف می کرد. کمی چایش را خورد. سپس ادامه داد:
- چشمم رو باز کردم تو بیمارستان بودم ولی یه ماهی می شد که تو کما بودم. دکترا دیگه به من امید نداشتن . وقتی برگشتم همه تعجب کردن. وقتی بیدار شدم چیزایی یادم می یومد که واقعیت نداشتن.

- تو کما دیده بودی؟

- آره.

- چی بود؟

- نمی تونم بگم.

- بگو...

دانیال صدایش را بالا برد و گفت:

- سارینا اصرار نکن بعدا می گم . دیگه همه چیزو بعدا می گم.

- خب بابا چرا جوش می یاری!

- اومدم بلند شم تا راه برم. احساس کردم تمام وجودم لمسه! بیشتر سعی کردم اینقدر خودمو تکون دادم که از رو تخت پرت شدم پایین. وقتی افتادم دکترا اومد داخل. چیزی بهم گفت که هیچوقت باور نکردم.

- چی گفت؟

- گفت دیگه نمی تونی راه بری... فلج شدی. امید برگشت فقط ده درصده! افسردگی گرفته بودم. قضیه فلج شدن از یه طرف و خواب اون

دختره که هر شب می دیدمش یه طرف دیگه! یه شب خواب دیدم دختره اومده تو خوابم بهم می گه من به کمکت نیاز دارم . منم گفتم من که نه می دونم تو کی هستی نه کجایی نه می تونم راه برم . دختره گریه کرد و گفت تو منو بدبخت کردی. باید هرطوری که هست بیای.

- پیداش کردی؟

لبخندی زد و گفت:

- آره.

- نکنه من بودم؟

پوزخندی زد و گفت:

- نمیدونم والله.

- بی مزه بگو دیگه...

- دوباره منو عصبانی نکن سارینا.

- باشه فقط جوش نیاریا!

- تو خواب اسمش رو گفت منم...

- چی بود؟

- یادم نیست.

- تو گفتی و منم باور کردم.

- وسط حرفم نپر! من بعد از فیزیو تراپی شیش ماهه تونستم راه برم . یه معجزه بود که هیچ کدوم از دکترها باورشون نمی شد. اومدم ایران به اوضاع کارخونه ی بابا سر و سامون دادم و...

- ببخشید وسط حرفت می پرما ولی پیش دختره رفتی؟

- آره بعد از یه سال رفتم پیشش.

- خوابشو دیگه ندیدی؟

- نه...

- اون دختری که پیدا کردی شبیه اون دختره بود؟

- گفتم که دختره آشنا بود. می شناختمش ولی نمی دونستم کیه!

- بعد چی شد؟ یعنی خودشو پیدا کردی؟

کمی من من کرد و گفت:

- نه به یکی گفتم اونم گفت برو کفالت یه دختر نابینا رو بگیر . من هم اومدم پرورشگاه دیدم تو هستی، منم عاشقت شدم.

- فقط برای همین اومدی پیش من؟

- دلپش این بود ولی بعدش واقعا دیوونه وار عاشقت شدم.

- آهان... باور کنم؟
- هر جور که مایلی! یعنی منو نشناختی؟ نشناختی که بهت دروغ نمی گم؟
- باشه دانیال جان من که چیزی نگفتم.
- کاشکی می شد صداتو ضبط کرد تا بهت بفهمونم که چیزی نگفتی.
- دانیال یه خواهشی دارم.
- چی؟
- اول خوش اخلاق باش تا بهت بگم.
- باشه من خوبم.
- نه لبخند بزن.
- لبخندی زورکی زد و گفت:
- حالا بگو.
- می شه بریم بیرون رو بینم؟
- مثل اوندفعه یواشکی؟
- آره.
- نمی شه دیگه.
- چرا؟
- خب سارینا صبر کن چند وقت دیگه مرخص می شی.
- دستش را گرفتم و گفتم:
- حالا نمی شه بریم؟
- نه گلم ایراد می گیرن پس فردا مرخص می شی.
- چشمانم گرد شد و گفتم:
- جدی داری می گی؟
- آره گلم مرخص می شی می ریم خونمون.
- خونمون؟ منظورت هتله؟
- نه خونمون یه جای با صفا خارج لندن.
- فصل سی و یکم
- دکتر در را باز کرد و داخل آمد و گفت:

- برای مرخص شدن آماده ای خانومی؟
- با تعجب پرسیدم:
- مرخص شدن؟
- آره خانومی مرخص شدن.
- مگه قرار نبود سه روز دیگه باشه؟
- نه خانومی گفتم حالت خوب شده زودتر برید سر خونه زندگیتون.
- ولی ما قراره ایران رفتیم عروسی کنیم.
- نه منظورم اون نیست! آخه دانیال اینجا خونه خریده. می دونید که؟
- خریده؟ بهم گفته گرفتم ولی نمی دونستم که خریده.
- آره یه خونه ی نقلیه خوشگل خارج لندن... هم با صفاست هم شلوغیه لندن و نداره.
- آره. واقعا نمی دونم با چه زبونی باید از دانیال تشکر کنم؟
- فقط با عشقت می تونی جواب دانیالو بدی. تو هم دوشش داری؟
- خیلی...
- اون هم همینطور. خیلی دوست داره قدر این دوست داشتنشو بدون...
- دانیال در را باز کرد و داخل آمد. دکتر رو به دانیال گفت:
- به به آقا دانیال ذکر خیرت بود.
- دانیال همان جوری که در را می بست به من نگرینست و لبخندی زد و گفت:
- پس حسابی غیبت منو کردید نه؟
- آره حسابی. خب من برم دیگه تو هم بعدش بیا پیشم.
- دکتر رفت. دانیال جلو آمد و نزدیک من روی تخت نشست. دستش را دور کمرم انداخت و صورتش را به سمت من چرخاند و گفت:
- چه خبر خانومی؟
- خبر؟ بذار فکر کنم... آهان اول شیرینی بهم بده.
- نه خیر شما شیرینیش رو بده.
- گونه اش را جلو آورد و گفت:
- یه بوس رد کن بیاد.
- مگه می دونی؟
- پ ن پ؟
- جدا می دونی قراره مرخص شم؟

- آره گلم می دونستم خودم به دکتر گفتم زودتر مرخصت کنه!

بغلش پریدم و گفتم:

- خیلی خوبی دانیال!

- فقط برای اینکه رفتم به دکتر خوبم؟

همان جوری که در بغلش آرامش گرفته بودم با صدای آرام گفتم:

- اینقدر خوبی که دلیلی براش پیدا نمی کنم که به زبون بیارم.

- حالا که اینقدر خوبم شیرینیمو بده.

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

- کدوم شیرینی؟

- ای بابا یادت رفت؟

دوباره گونه اش را نزدیک آورد و گفت:

- یه ماچ بده...

گونه اش را بوسیدم گفت:

- به به چه شیرین بود!! حالا پاشو لباسو بپوش.

- لباس؟ چمدونامون کجاست؟

- تو کمده ولی بیخیالش شو.

کیسه ای جلو آورد و گفت:

- اینا رو بپوش.

فصل سی و دوم

لباس ها را یکی یکی از کیسه در می آوردم و نگاه می کردم و یکی یکی رنگشان را از دانیال می پرسیدم. دانیال کمی عصبانی شد و گفت:

- خسته شدم سارینا برو بپوش.

- کجا؟

با انگشتش پشت پرده ای نشان داد و گفت:

- اونجا!! بدو سارینا بدو! مگه نمی خوای خونمونو ببینی؟

سریع لباسم را پوشیدم و جلوی آینه رفتم. شلوار لی با تاپ آبی و پالتو شیک و کفش پاشنه بلند! با آن لباس ها جذاب تر و خوش پوش تر نشان

می دادم. دانیال سوتی زد و گفت:

- به به خانوم خوشگله رو...

نگاهی به خودم کردم و گفتم:

- مرسی خیلی قشنگن.

- این که چیزی نیست. هول هولی خریدم حالا بیا بریم.

- اول بریم از دکتر تشکر کنیم.

- باشه.

دستم را گرفت و به سمت اتاق دکتر رفتیم. یک دستش دست من بود و دست دیگری ساک وسایلم با تعجب پرسیدم:

- دانیال!! پس چمدونامون کجاست؟ تو بیمارستانه؟

- چمدونایی که از ایران آوردیم؟

- آره

- انداختم دور...

شاکی شدم و گفتم:

- جدی باش دانیال کجاست؟

- خونه ی آقای دکتره.

به اتاق دکتر رسیدیم . در زد و داخل شد. بعد از خداحافظی و تشکر به سمت ماشین رفتیم. دانیال در را باز کرد و داخل نشستم خودش هم

نشست. با تعجب پرسیدم:

- دانیال ماشین کیه؟

- خودم.

- جدا؟

- چیه؟ بهم نمیداد؟

- نه بابا اونو نمی گم که!! کی خریدی؟

- دیروز...

- جدا؟

- آره گفتم خانوم خوشگله رو نمی شه که با تاکسی اینور اونور برد . باید براش ماشین شخصی خرید.

- راستی دانیال ما تا شیش ماهی که قراره اینجا بمونیم قرار بود منو بفرستی کلاس.

- می فرستم... تو بگو چی می خوای بری!

- نمی دونم! فقط شیش ماه اینجا بمانیم؟

- چیه دوس داری بیشتر بمونی؟

- نمی دونم!

- آگه دوست داشته باشی بعد از اینکه رفتیم ایران دوباره ویزا می گیرم بیایم.

- چجوری اینقدر راحت بهت ویزا می دن؟

- من اینجا تو کار سرمایه گذاریم و کارخونه دارم به خاطر این راحت می ذارن پیام.

آنقدر مشغول حرف زدن بودیم که متوجه ترمز کردن دانیال نشدم. دانیال با لحن بامزه ای گفت:

- نمی خوای پیاده شی؟

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

- اینجاست؟

- آره دیگه ...

همان جوری که به خانه ی ویلایی زیبایی که آنجا بود نگریسته بودم ، پیاده شدم و به سمت در رفتم. دانیال چشمانم را گرفت و در را باز کرد .

شاکی گفتم:

- چرا اینجوری می کنی؟

- می خوام سورپرایز شی گلم.

و چشمانم را باز کرد.

فصل سی و سوم

چشمانم را باز کردم. آنقدر خانه زیبا بود که نمی دانستم کجا را نگاه کنم. چشمم را می چرخاندم و هر جا را که نگاه می کردم چیز جدیدی می

دیدم. از نگاه کردن به آن سیر نمی شدم . خانه ای پر از عشق که با گرمای عشق فضای بهتری گرفته بود . دانیال دستم را گرفت و گفت:

- بیا بریم همه جای خونه رو بهت نشون بدم.

سری تکان دادم و جلو رفتم . از سه پله چوبی پایین رفتیم و به هال کوچکی رسیدیم. شومینه ای زیبا آنجا بود که با هیزم هایش که در حال

سوختن بود خودنمایی می کرد. دو صندلی چوبی که کج جلوی آن گذاشته بودند مرا یاد خانه ی شمال انداخت . خواستم روی صندلی بشینم که

دانیال دستم را کشید و گفت:

-... مگه نمی خوای بقیه جای خونه رو هم ببینی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آخ ببخشید یادم رفت.

دوباره دستش را گرفتم . اما ایندفعه محکم تر ... در چوبی ای را باز کرد که با شیشه های مات تزیین شده بود . اتاق نشیمن بود. مبل های قرمز

زیبا که پر از کوسن های قرمز و نارنجی بود با پرده هایی که با آنها تناسب داشت. تلویزیون بزرگی روبروی مبل بزرگ قرار گرفته بود . سرم

را به علامت تحسین تکان دادم و گفتم:

- همه اش سلیقه خودته؟

- آره به خدا باور نداری؟

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

- می خوام باور کن می خوام نکن ولی سلیقه خودمه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خدا می دونه.

دستم را کشید و گفتم:

- بیخیال حالا. بیا بریم آشپزخونه و اتاق خوابو بهت نشون بدم.

داشتیم به سمت آشپزخانه می رفتیم که با دست دری را نشان داد و گفتم:

- اینجا حموم و دستشویییه.

و بعد دری را باز کرد داخل رفتم. آشپزخانه ای که با کابینت های چوبی تزیین شده بود و میز نهار خوری دو نفره ی زیبایی در میان آن قرار

داشت که با گل های زیبایی که روی آن در گلدان بود، در میان کابینت های چوبی خودنمایی می کرد. همانجا از گردنش آویزان شدم و گونه

اش را بوسیدم و گفتم:

- مرسی دانیال مرسی...

همان جوری که دستش را دور کمرم حلقه کرده بود گفتم:

- نه عزیزم من باید از تو تشکر کنم.

- چرا؟

- به خاطر وجودت تو این خونه.

لبخندی زدم و دوباره بوسیدمش و کمی فاصله گرفتم و گفتم:

- حالا اتاق خوابا...!

- اتاق خوابا؟

- آره دیگه.

- اینجا فقط یه اتاق خواب داره.

لبخندم آرام آرام محو شد و گفتم:

- فقط یه دونه؟

جدی شد و در چشمانم نگاه کرد و گفتم:

- یعنی تو به من اعتماد نداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- چرا اعتماد دارم ولی...

- اشکالی نداره من رو میل می خوابم.

چیزی نگفتم و به سمت پله ها حرکت کردیم. سه پله هایی را که قبلا پایین آمده بودیم بالا رفتیم و به پله هایی رسیدیم که ما را به اتاق خواب می رساند. یکی یکی بالا رفتیم. در میان آن تختی دو نفره قرار داشت که با گلبرگ ها تزیین شده بود. روتختی آبی زیبایی روی آن پهن شده بود. همه چیز زیبا و پر از عشق بود پر از زندگی!

دانیال دستم را رها کرد و گفت:

- حالا آزادی هر کاری می خوای بکن.

- برای جای خوابت می خوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که به پله ها نزدیک می شد گفت:

- حالا تا شب به فکر به حالش می کنیم.

و پایین رفت. من یکی یکی کمد ها را باز می کردم و می دیدم. در هر کمد و کشویی چیز جدیدی یافت می شد. خبری از وسایل قبلی نبود. البته به جز یک کمد که چمدان ها در آن قرار گرفته بود. روی تخت ولو شدم و خاطراتم را مرور کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل سی و چهارم

با نوازشی هایی که روی گونه هایم و موهایم احساس کردم، از خواب بیدار شدم. چشمم را که باز کردم، دانیال را دیدم که با لبخندی عاشقانه مرا نوازش می کند. تا مرا دید که چشمهایم را باز کردم، لبخندش را آشکار تر کرد و گفت:

- بیدار شدی؟

منم لبخند زدم و گفتم:

- کی خوابم برد؟ اصلا متوجه نشدم!؟

- نمی دونم من اومدم بالا که لباسم عوض کنم دیدم خوابی. بیدارت کردم؟

- نه عزیزم اشکالی نداره.

سعی کردم بلند شوم که دانیال گفت:

- بخواب سارینا کجا می ری؟

- نه بابا خسته شدم از بس خوابیدم. ساعت چنده؟

- تقریبا 6.30!

- وای چهار پنج ساعت می شه که خوابم.

- اشکال نداره عزیزم خب خسته بودی!؟

- نه دانیال پاشو بریم بیرون. می خوام لندن و با چشمم ببینم.

- فعلا یکی از دوستام ماشینم و نیاز داشت با خودش برد، باشه برای فردا.

- ای بابا! خب الان چیکار کنیم؟

- فردا می یاره. فردا بریم لندن.

- باشه.

- الان بیا بریم اطراف اینجا قدم بزنیم. راستی باغچه ی اینجا رو بهت نشون ندادم بریم ببینیم.

آدم از روی تخت پایین بیایم که معده ام غر غر کرد. خندیدم و به دانیال گفتم:

- فکر کنم بهتر باشه اول یه چیزی بخوریم.

- چی می خوری برات درست کنم؟

-!... نمی دونستم آشپزی بلدی!

- بله پس چی فکر کردی؟

با لحن شوخی گفتم:

- خب من یه پیتزا مخلوط و یه بیف استراگانوف می خوام.

خندید و گفت:

- دیگه چی خانومی؟

- همینا فعلا کافیه.

دستم را گرفت و به سمت آشپزخانه رفتیم. صندلی را برای من عقب کشید تا من روی آن بنشینم. خودش سمت یخچال رفت و دستش را به

چانه اش گرفت و گفت:

- خوبه همه چیز برای پیتزا مخلوط و بیف استراگانوف داریم.

- خوبه پس درست کن منم نگاه می کنم.

صدایش را صاف کرد و بلندتر گفت:

- خانوم ها و آقایون این شما و این هم طرز تهیه غذای خوشمزه ما یعنی پیتزا!

به سمت کثو رفت و پیشبندی از داخل آن درآورد و همان جوری که تنش می کرد گفت:

- ابتدا پیشبند تنمون می کنیم تا لباسمون خراب نشه.

بعد به سمت یخچال رفت و همان جوری که وسایل را بر می داشت گفت:

- مواد مورد نیاز دوتا گوجه و دوتا تخم مرغ.

خنده ام گرفت و گفتم:

- پیتزا شما این مدلیه؟

- آره. اگه یه پیتزا خوشمزه برات درست نکردم؟ اصلا خانوم خودتون بیاید کمک چون خیلی سخته تهیه این غذا.

با لبخند بلند شدم. با دستش به کمدی اشاره کرد و گفت:

- اون ماهیتابه رو دربیار بذارش روی گاز بعدش توش کره بریز.

- چشم قربان.

کاری که گفت انجام دادم . خودش مشغول خورد کردن گوجه بود که نزدیکش رفتم. نگاهی به من کرد و گفت:

- حالا بیا اینا رو خورد کن.

- من؟

- نه با اون ماهیتابه بودم!!

خندیدم. کنار رفت و من جایش ایستادم. چاقو را در دست گرفتم و مشغول خورد کردن شدم. ناگهان گرمی دانیال را حس کردم که پشتم بی

فاصله ایستاد و دستم را گرفت. سرش را روی شانه ام گذاشت و همان جوری که دستم را گرفته بود و خورد کردن به من یاد می داد گفت:

- نه خیر خانومی اینجوری خورد می کنن الان یاد بگیر!

سرم را به سرش چسباندم و با هم خورد کردیم. زیر ماهیتابه را روشن کردیم و گوجه ها را داخل ماهیتابه ریختیم. کمی گذشت و تخم مرغ ها

را شکاندم. دانیال هم مشغول چیدن میز شد! مرا صدا زد و گفت:

- سارینا بیا بشین بقیه اش با من

لبخندی زدم و روی صندلی ای که برایم آماده کرده بود، نشستم. شمع ها را روشن کرد. نور شمع به گل رزی که وسط میز می خورد و زیبایی

گل را بیشتر نشان می داد. غذایم را جلویم گذاشت و خودش رو به روی من نشست و گفت:

- بفرمایید.

- اینم از پیتزای ما!

- ازت نمی گذرم اگه فکر نکنی که پیتزا نیست!

خندیدم و شروع به خوردن غذایم کردم . غذا تمام شد و ظرف هایش را با کمک هم شستیم . بعد از شام روی صندلی های چوبی جلوی شومینه

نشستیم و با لیوانی چای خودمان را گرم کردیم . مشغول صحبت بودیم که دانیال ناگهان ایستاد و به سمت اتاق خواب حرکت کرد. به دانیال

گفتم:

- کجا میری؟

با لحن ناراحتی گفت:

- وسایلامو بیارم.

- وسایل؟

- پتو. بالش. یه چیزی که بتونم امشبو باهاش سر کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نمی خواد بری.

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

- گفتم نمی خواد بری.

- چرا آخه؟!

- پیش من بخواب البته شرط داره.

- به خدا همه شرطاً رو قبول می کنم.

و طرفم آمد و من را از رو صندلی بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت:

- خیلی ماهی به خدا!

- ولی قول دادیا.

- دیوونه مگه تو هتل هم اینجوری نمی خوابیدیم.

- هتل فرق داشت اینجا خونه است!!

- آهان...

مرا پایین آورد و به سمت اتاق خواب رفتیم. به دانیال گفتم:

- راستی دانیال یادت نره فردا بریم باغچه رو نشون بده امشب که دیر وقت شد.

- باشه حتما. فردا زودتر پاشو اول بریم باغچه قدم بزیم بعدش بریم لندن.

- مگه ماشینو فردا می یاره؟

- آره بهت گفتم که می یاره.

لبخندی زد و به رخت خواب رفتیم.

فصل سی و پنجم

با صدای دانیال که از آشپزخانه داد می زد:

- سارینا پاشو صبحونه بخور. پاشو ظهر شد.

از خواب بیدار شدم. تخت خواب را جمع کردم و پیراهن زیبای آبی ای بر تن کردم و به سمت توالت رفتم تا دست و صورتم را بشویم. میز

آشپزخانه پر از چیزهای خوشمزه بود. سر میز نشستیم و به دانیال که مشغول سرخ کردن سوسیس ها بود ، سلام کردم و با تعجب گفتم:

- دانیال اینا رو از کجا آوردی دیروز که یخچال خالی بود.

- خانومی شما خواب بودی من ماشینو گرفتم رفتم خرید. راستی ظهر بخیر.

در حالتی که چشم هایم را می مالیدم با صدای خسته گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

- فکر کنم ده و نیم باشه.

- همچین گفتمی ظهر بخیر من گفتم الان ساعت دو ...

- خب قرار بود زودتر پاشیم بریم باغچه .

- خب بعد از صبحونه می ریم.

نگاهی به میز انداختم و لیوانی پر از مایعی نارنجی رنگ را نشان دانیال دادم و گفتم:

- این آب پر تقاله؟

- آره چون می دونستم دوست داری برات گرفتم. راستی رنگ نارنجی رو از کجا یاد گرفتی؟

- خب دیگه؟! داشتی مبلا رو نشونم می دادی بهم گفتمی.

- آهان...

- راستی دانیال یه سوال!

- چی؟!

- تو که از بچگی تو خونه ی خوب و گرون بزرگ شدی چرا اینجا رو اینقدر ساده انتخاب کردی؟

سوسیس ها را سر میز آورد و روی صندلی نشست . بعد از نفس عمیقی گفت:

- می خواستم یه ذره از تجمل دور باشم . تو رو خدا نگاه کن این خونه ی چوبی چقدر قشنگه!! گرما و قشنگی و عشقی که این خونه چوبی داره

اون خونه ی قصر مانند نداره.

- موافقم

- حالا بفرمایید از دهن میافته.

شروع به خورد کردیم. آفتاب نور زمستانی خودش را روی زمین پخش می کرد که پالتو هایمان را پوشیدیم و دانیال دستم را گرفت و در شیشه

ای ای را باز کرد و گفت:

- بفرمایید از اینجا می ره باغ.

جلوتر رفتم. از پله های چوبی پایین رفتم. چمنزاری که قبلا سبز بوده و به علت زمستان کمی به زردی رفته با بوته های خشک که در خواب

زمستانی بودند، آنجا را پر کرده بود . با تعجب به دانیال گفتم:

- فقط همین؟

دانیال پوزخندی زد و گفت:

- این فقط راه به باغچه است. البته تو بهار و تابستون همین شم خیلی قشنگه.

سری تکان دادم و دست در دست یکدیگر به سمت گلخانه حرکت کردیم. در گلخانه که باز شد، عطر گل وجودم را پر کرد. عطری که از

کودکی عاشقش بودم . نفس عمیقی کشیدم تا تمام ریه ام پر از عطر گل شود. دانیال کنارم ایستاد و یکی از دستانش را به کمرم حلقه کرد و

همراه با من مشغول تماشای گلها شد و گفت:

- دوستشون داری؟

- آره خیلی ممنونم.

- می دونستم.

-از کجا می دونستی؟

- هان؟ همین جوری!! آدم عاشق همه چیز معشوقشو می فهمه.

اخم کردم و در چشمایش نگاه کردم و گفتم:

- دانیال تو منو یاد یه نفری می ندازی!

با خونسردی گفت:

- کی؟

- سامیار!!

خندید و گفت:

- چرا اینجوری فکر می کنی؟ چه چیز اون نامرد شبیه منه؟

- همین جوری. آخه اون می دونست من هیچی رو تو دنیا مثل گل دوست ندارم اون هم از این نوعش.

- آخه ربطی نداره. این گل یکی از گلهای مورد علاقه خودمم هست.

از حرفم پشیمان شدم و چشمم را به زمین دوختم و گفتم:

- ببخشید که اینجوری فکر کردم.

- نه بابا این چه حرفیه؟ حالا بیا بریم سمت لندن. حاضری دیگه؟

- آره.

از گلخانه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

فصل سی و پنجم

با صدای دانیال که از آشپزخانه داد می زد:

- سارینا پاشو صبحونه بخور. پاشو ظهر شد.

از خواب بیدار شدم. تخت خواب را جمع کردم و پیراهن زیبای آبی ای بر تن کردم و به سمت توالی رفتم تا دست و صورتم را بشویم. میز

آشپزخانه پر از چیزهای خوشمزه بود. سر میز نشستیم و به دانیال که مشغول سرخ کردن سوسیس ها بود ، سلام کردم و با تعجب گفتم:

- دانیال اینا رو از کجا آوردی دیروز که یخچال خالی بود.

- خانومی شما خواب بودی من ماشینو گرفتم رفتم خرید. راستی ظهر بخیر.

در حالتی که چشم هایم را می مالیدم با صدای خسته گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

- فکر کنم ده و نیم باشه.

- همچین گفتمی ظهر بخیر من گفتم الان ساعت دو ...

- خب قرار بود زودتر باشیم بریم باغچه .

- خب بعد از صبحونه می ریم.

نگاهی به میز انداختم و لیوانی پر از مایعی نارنجی رنگ را نشان دانیال دادم و گفتم:

- این آب پرتقاله؟

- آره چون می دونستم دوست داری برات گرفتم. راستی رنگ نارنجی رو از کجا یاد گرفتی؟

- خب دیگه؟! داشتی مبلا رو نشونم می دادی بهم گفتی.

- آهان...

- راستی دانیال یه سوال!

- چی؟!

- تو که از بچگی تو خونه ی خوب و گرون بزرگ شدی چرا اینجا رو اینقدر ساده انتخاب کردی؟

سوسیس ها را سر میز آورد و روی صندلی نشست . بعد از نفس عمیقی گفت:

- می خواستم یه ذره از تجمل دور باشم . تو رو خدا نگاه کن این خونه ی چوبی چقدر قشنگه!! گرما و قشنگی و عشقی که این خونه چوبی داره

اون خونه ی قصر مانند نداره.

- موافقم

- حالا بفرمایید از دهن میافته.

شروع به خورد کردیم. آفتاب نور زمستانی خودش را روی زمین پخش می کرد که پالتو هایمان را پوشیدیم و دانیال دستم را گرفت و در شیشه

ای ای را باز کرد و گفت:

- بفرمایید از اینجا می ره باغ.

جلوتر رفتم. از پله های چوبی پایین رفتم. چمنزاری که قبلا سبز بوده و به علت زمستان کمی به زردی رفته با بوته های خشک که در خواب

زمستانی بودند، آنجا را پر کرده بود . با تعجب به دانیال گفتم:

- فقط همین؟

دانیال پوزخندی زد و گفت:

- این فقط راه به باغچه است. البته تو بهار و تابستون همین شم خیلی قشنگه.

سری تکان دادم و دست در دست یکدیگر به سمت گلخانه حرکت کردیم. در گلخانه که باز شد، عطر گل وجودم را پر کرد. عطری که از

کودکی عاشقش بودم . نفس عمیقی کشیدم تا تمام ریه ام پر از عطر گل شود. دانیال کنارم ایستاد و یکی از دستانش را به کمرم حلقه کرد و

همراه با من مشغول تماشای گلها شد و گفت:

- دوششون داری؟

- آره خیلی ممنونم.

- می دونستم.

-از کجا می دونستی؟

- هان؟ همین جورى!! آدم عاشق همه چیز معشوقشو می فهمه.

اخم کردم و در چشمایش نگاه کردم و گفتم:

- دانیال تو منو یاد یه نفری می ندازی!

با خونسردی گفت:

- کی؟

- سامیار!!

خندید و گفت:

- چرا اینجوری فکر می کنی؟ چه چیز اون نامرد شبیه منه؟

- همین جورى. آخه اون می دونست من هیچی رو تو دنیا مثل گل دوست ندارم اون هم از این نوعش.

- آخه ربطی نداره. این گل یکی از گلهای مورد علاقه خودمم هست.

از حرفم پشیمان شدم و چشمم را به زمین دوختم و گفتم:

- ببخشید که اینجوری فکر کردم.

- نه بابا این چه حرفیه؟ حالا بیا بریم سمت لندن. حاضری دیگه؟

- آره.

از گلخانه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

فصل سی و ششم

از شیشه ماشین بیرون را نگاه می کردم. سفیدی برف کم کم داشت خودنمایی می کرد. دانیال آرام می راند تا ماشین لیز نخورد. یک ساعتی

گذشت تا به لندن رسیدیم. دانیال ماشین را خاموش کرد. من هم پیاده شدم. جلو آمد و شال گردنم را سفت کرد و گفت:

- خانومی هوای خودتو داشته باش سرما می خوری ها!!

نگاهی به او انداختم و گفتم:

- یه فکری به حال خودت بکن. نه شال گردنی نه کلاهی! یخ می زنی پسر!

- دختر شما یخ زنی ما یخ نمی زنیم!

لبخندی زد و دستم را در دستش گذاشتم و رفتیم. همان صدا ها ... همان حس ولی تصویر هم بود. مشتاقانه به اطرافم نگاه می کردم. برایم

همه چیز بوی تازگی داشت. مردم قدم می زدند. دانیال با دستش کافه ای را نشان داد و گفت:

- اونجا همون جاییه که اون موقع رفتیم.

تقریبا همان جوری بود که تصورش را می کردم . کافه ای کوچک که تعدادی از میز هایش داخل بود و تعدادی بیرون از کافه روبروی رودخانه! با میز و صندلی های چوبی و پیرمردی که آنجا را اداره می کند. دانیال دستش را جلوی چشمانم که چند دقیقه ای مات کافه بود تکان داد و گفت:

- بریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- کجا؟

- توی کافه دیگه. بریم؟

لبخندی زدیم و حرکت کردیم. دانیال گفت:

- کجا بشینیم؟

- بیرون.

- سارینا یخ می زنی بیرون چیه!!

- بیرون بشینیم.

- سارینا!

- من که نمی دونم کجا نشسته بودیم ولی همونجایی که قبلا نشسته بودیم!

سری تکان داد و موافقت کرد . من را روی به سمت میزی در بالکن کافه برد که منظره زیبایی از رودخانه داشت. من نشستم و دانیال رفت تا جای سفارش بدهد. با دقت به مناظر اطراف خیره شده بودم . به رودخانه به چرخ و فلک بزرگی که در حال گردش بود . به هر چیزی که اطرافم بود ، که دانیال با چای آمد و گفت:

- سارینا یخ نمی زنی؟

سری تکان دادم و گفتم:

- این پیر مردی که اینجا مال اونه ، دوتا بلیط پاتیناژ داره. بهم پیشنهاد کرد که ازش بخرم ولی گفتم اول از تو بپرسم دوس داری یا نه!

- پاتیناژ؟

- آره.

- نمی دونم چیه!

- خیلی قشنگه . دو تا دختر پسران که روی یخ با اسکیتای مخصوص حرکتای قشنگ می رن. فکر کنم ببینی خوشت بیاد!

- خب اگه خودت دوست داری و فکر می کنی که منم خوشم می یاد بلیطارو بخر.

- باشه حتما.

- راستی دانیال...

وسط حرفم پرید و گفت:

- راستی من برات یه سورپرایز دارم.

- چی؟

- اگه می خواستم بگم که اسمش سورپرایز نبود!

- باشه!

- چاییتو که خوردی بعدش بریم ولی شرط داره.

با تعجب گفتم:

- شرط؟

- آره. باید چشاتو ببندی!

- نه تو رو خدا...

- هیس! باید ببندی... قشنگیش به اینه.

- باشه دیگه چاره ای ندارم!

چایم را خوردم. گرمی دانیال باعث شد سردی هوا را حس نکنم. با دستمال قرمزی چشمم را بست و دستم را گرفت و حرکت کردیم. یک ربع

که گذشت چشمم را باز کرد. کمی مکث کردم فقط پایین را نگاه می کردم همه چیز از چرخ و فلک معلوم بود. به خودم که آمدم به سمت دانیال

لبخندی زد و به سمتش رفتم و از گردنش آویزان شدم و گفتم:

- مرسی... اون موقع می خواستم بهت بگم که منو اینجا هم بیاری.

دانیال دستش را دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای به گردنم زد و گفت:

- تو دنیای منی قابلتو نداره.

دستم را گرفت و جلوی شیشه اتاقک چرخ و فلک برد و با هم مشغول تماشای لندن شدیم. یکی از دست هایش دور گردن من بود و با دست

دیگری بلیط ها را از جیب کتش در آورد و نشانم داد. بلیط مستطیل شکل سرمه ای رنگی بود که دختر و پسری با لباس سفید روی آن بودند.

رو به من گفت:

- ساعت پنج شروع می شه.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- فعلا که ساعت دوئه.

- رفتیم پایین بریم یه چیزی بخوریم من که دارم از گشنگی می میرم.

- باشه.

- راستی از فردا معلم انگلیسی و فارسی برات می یاد. قول بده زود یاد بگیری.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- حتما عشقم!

فصل سی و هفتم

دانیال بلیط ها را تحویل داد . نگهبان بلیط ها را نصفه پاره کرد و به داخل رفتیم. صندلی تقریبا جلویی بود. نشستیم ... کمی بعد چراغ ها خاموش شد . یک زن با لباس چین دار خیلی کوتاه و یک مرد با بلوز و شلوار وارد زمین شدند. نور روی آن دو متمرکز شد. برای مردم دست تکان دادند و شروع کردند به اسکیت رفتن. محو تماشای آنها بودم .چقدر قشنگ اسکیت می رفتند. با تمام وجودم آنرا حس کردم. دانیال که کنارم نشسته بود و دستش دور گردنم بود ، بازویم را فشرد و گفت:

- خوشت اومد؟

من آنقدر مات آن دو شده بودم که متوجه دانیال نشدم. دانیال کمی محکم تر بازویم را فشار داد. نگاهش کردم و گفتم:

- چرا اینجوری می کنی؟ دارم می بینم! بازوم حس داره ها! دردم گرفت.

- آخه ازت سوال پرسیدم جواب ندادی گفتم لابد گوشت مشکل داره یا زیادی از نمایش خوشت اومده ما رو فراموش کردی.

- خیلی خوشم اومده!

- جدا؟ می خوای هر دفعه برنامه بود بیمارمت؟

- نیکی و پرسش؟

لبخندی زد و با لحن مهربانش گفت:

- شاید ازین به بعد مجبور باشی هر روز بیای اینجا!

تعجب زده پرسیدم:

- چرا؟

- البته اگه دوست داشته باشی.

- خب چرا هر روز؟

- بهت می گم.

نفسی عمیق کشیدم و مشغول دیدن ادامه ی برنامه شدم. یک ربعی که گذشت برنامه تمام شد و سالن خالی شد . با تعجب به دانیال گفتم:

- دانیال نمی ریم بیرون؟

دستم را کشید و من را به سمت زمین یخی پاتیناژ برد. به سکو تکیه داد و گفت:

- با یکی از دوستانم کار دارم.

- اینجا؟

- آره مربی اسکیت!

پسری بور و چشم سبز و جذاب از دور با اسکیت آمد و به دانیال دست داد. به زور فارسی حرف می زد. با من هم دست داد و گفت:
- سلام من رایان هستم. خوشبختم خانوم.

- ممنون منم سارینام.

دانیال او را به کناری برد و کمی صحبت کرد. بعد از چند دقیقه به سمت من آمدند. رایان دو عدد اسکیت به من داد و گفت:
- اینا رو برا شروع بپوش.

با تعجب دانیال را نگاه کردم که زیر لب گفت:

- بپوش...

همان جوری که اسکیت ها دستم بود از گردن دانیال آویزان شدم و بغلش کردم . دانیال آرام دم گوشم گفت:

- حالا برو فعلا وقت برا تشکر زیاد هست.

پایین آمدم و با کمک رایان اسکیت ها را پوشیدم . رایان دستم را گرفت و کمک کرد تا روی یخ ها بایستم . کم کم راه رفتم ولی با کمک رایان... دستم را باز کردم حسی غریب داشتم... مثل حس پرواز ... دستم را باز کردم مثل بال های پرنده که رایان دست هایم را گرفت و با همان لهجه انگلیسی گفت:

- آفرین خوب داری پیش می ری. حالا به بار پای چپتو بیار به بار پای راستتو مثل من. به پاهای من نگاه کن.

به پاهایش نگاه کردم و از او تقلید کردم. همان جوری که دستهایم را گرفته بود، اسکیت می کردم که ناگهان دستم را ول کرد و گفت:

- حالا خودت برو!

با ترس گفتم:

- چی؟ خودم برم؟

هول کرده بودم . نمی دانستم چکار کنم. یک لحظه برگشتم که عقب را نگاه کنم که پخش زمین شدم. هیچی نفهمیدم . فقط دانیال را دیدم که بالا سرم می گوید:

- خوبی سارینا؟

من گفتم که خوبم و بیهوش شدم. وقتی بیدار شدم خودم را روی تخت اتاقم یافتم. آمدم بلند شوم که سرم تیر کشید. جلوی آینه رفتم که دیدم سرم زخمی شده.

فصل سی و هشتم

روی مبل نشسته بودم که دانیال در را باز کرد و وارد شد. لبخندی زد و به استقبالش رفتم. دانیال گونه ام را بوسید و گفت:

- سلام خانومی. خوبی؟

- بدک نیستم.

- چرا؟
- خسته شدم.
- معلمت خیلی ازت تعریف کرد.
- مگه بهت زنگ زد؟
- آره گفت خیلی خانومت با استعداد و باهوشه. البته من باور نکردم.
- به باور کردن ربطی نداره که! استعداد من تو مغزت نمی گنجه عزیزم .
- من را به سمت اتاق نشیمن برد. روی مبل ولو شد و گفت:
- خانومی نمی خوامی برام یه لیوان آبمیوه خنک بیاری؟
- با گفتن:
- الان می یارم .
- به سمت آشپزخانه رفتم و در لیوان پر از یخی آب پرتقال ریختم و برایش بردم. وقتی به هال رفتم روی میز یک اسکیت صورتی با لباس برق برقی صورتی دیدم. لیوان را به دانیال دادم و گفتم:
- اینا چیه؟
- وای نمی دونی چیه؟
- می دونم ولی برای چیه؟
- خب قراره از فردا پیش رایان بری اسکیت یاد بگیری. مگه نمی خوامی؟
- چرا می خوام.
- خب خانوم من باید همه جا خوشگل باشه مگه نه؟
- لبخندی پر از تشکر زدم و در روی پایش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
- واقعا ازت ممنونم. تو بهترینی دانیال.
- لیوان آب پرتقال را کنارش گذاشت و دستش را در موهایم فرو برد و گردنم را بوسید و دم گوشم آرام گفت:
- قابلتو نداره فرشته ی من! فقط...
- چی؟
- می خوام یه چیزی بهت بگم. البته حرف نگفته زیاده ولی...
- دستم را از دور گردنش باز کردم و گفتم:
- خب بگو...
- هنوزم...
- هنوزم چی؟

- بی خیال...

- نه باید بگی.

با من من گفت:

- هنوزم باید فقط اسم زن و شوهر رومون باشه؟

کمی مکث کردم و با صدای آرام و مظلومانه ای گفتم:

- من آمادگیشو ندارم دانیال. درکم کن.

- آمادگی نمی خواد که فقط...

کمی مکث کرد و بعدش گفت:

- البته حق با توهه. هر جور تو می خوای.

لبخندی زدم و تلویزیون را روشن کردم و کنارش نشستم. دستش را دور گردنم انداخت و من هم سرم را روی شانه اش گذاشتم. داشتیم فیلم

می دیدیم که ناگهان گفت:

- از سامیار برام می گی؟

مکثی کردم و گفتم:

- برای چی می خوای بدونی؟

- همین جوری. هنوزم ازش دلگیری؟

اخمی کردم و گفتم:

- برای چی می پرسی؟

دستش را روی قلبم گذاشت و گفت:

- می خوام بدونم کی دل این خانوم کوچولو رو شکونده و ناراحتش کرده. چرا این کارو کرده؟

- برام دیگه مهم نیست دانیال. اسمشو نیار.

- آخه مگه چیکارت کرده؟

از جایم بلند شدم و در حالی که اشک می ریختم با صدای بلند گفتم:

- چر بعد از مرگ حاجی نیومد؟ چرا منو نبرد چشممو عمل کنم؟ من دوسش داشتم. شاید یه عشق احمقانه و بچه گانه ... اون موقعی که فقط اسم

عشغو شنیده بودم، فکر می کردم برمی گرده و منو می بره ولی... اون باعث شد من عمرم تو اون خرابه حروم بشه. باعث شد چند سالی از دیدن

دنیاپی که توش زندگی می کردم محروم باشم. یه کینه ست. حتی بی دلیل که باشه ازش متنفرم. تو نمی تونی درک کنی.

نگاهی به چشم های دانیال کردم که اشک درونش جمع شده بود و بعد به طرف اتاق دویدم. دانیال پشت سرم به اتاق آمد روی تخت کنارم

نشست و در آغوشم گرفت. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گریه کردم. با صدای آرامش بخشش گفت:

- تو که زندگی به این خوبی داری. پس برای چی دیگه خودتو اذیت می کنی. سامیارو ول کن ببخشش. یه اشتباهی کرد. اونم بچه بود.

- تو چرا اینقدر سنگ سامیارو به سینه ات می زنی؟

- اونم مثل من آدمه. می خوام تو بیخشیش و سبک شی و دیگه خودتو اذیت نکنی. حالا به ذره استراحت کن.

سری تکان دادم و کمک کرد تا زیر پتو بروم و خودش در اتاق را بست و رفت. کمی گذشت پله ها را یکی یکی گرفتم و به پایین رفتم. از لایه نرده های پله نگاهش کردم. کنار شومینه روی صندلی راک نشسته بود و تاب می خورد و به نقطه ای خیره شده بود و با خودش حرف می زد.

سپس بالا را نگاه کرد و بلندتر گفت:

- خدایا خودت یه راهی نشون بده که بهش بگم.

از پله ها پایین آمدم و گفتم:

- چیو بهم بگی؟

هول شد و با من گفت:

- اینکه خیلی دوست دارم. چرا اومدی پایین؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- اینو که همیشه می گی عزیزم.

- جواب منو ندادی چرا نخوایدی؟

- تنهام نذار. بیا تو هم کنارم بخواب.

- خب من که همیشه می یام کنارت می خوابم دیگه خیلی وقته این کارو می کنم.

- نه... امشب با بقیه شبا فرق داره.

- پس بالاخره اجازه صادر شد. نه؟

لبخندی زدم. از جایش بلند شد و به سمت من آمد. لبش را روی لبم گذاشت و دستش را لای موهایم برد. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- بریم تو اتاقمون؟

فصل سی و نهم

تا چشمانم را باز کردم، تلفن زنگ خورد. به سمت تلفن رفتم و گفتم:

- بله بفرمایید.

- سلام عزیزم خوبی؟ حالت خوبه؟ بهتری؟

- آره خوبم. کی رفتی؟

- نشستم تو بیدار شی دیدم دیرم می شه رفتم. تازه بیدار شدی؟

- آره.

- خانوم سحرخیز بیدار شو ساعت یکه.

- دروغ نگو...

نگاهی به ساعتی که روی دیوار بود ، انداختم . دانیال راست می گفت . ساعت یک و چند دقیقه بود. با صدای دانیال نگاهم را از روی ساعت برداشتم که می گفت:

- امروز پیش رایان کلاس داری.

- تو که نیستی من چه جوری برم؟

- نگران نباش خودش می یاد دنبالت.

- باشه پس فعلا خداحافظ. من برم صبحونه بخورم.

- عجله کن دو دقیقه دیگه دمه دره ها!!

- چی؟

- بدو لباستو آماده کردم تو کیف ورزشیه جلوی در.

- باشه مرسی عزیزم.

- راستی مراقب خودت باش.

- تو هم همینطور.

- شام هم میام دنبالت که با هم بریم یه رستوران خیلی خوب. باشه؟

- باشه.

موهائیم را دم اسبی کردم و پایین رفتم . کیف را برداشتم و تا در را باز کردم رایان را دیدم. لبخندی زد و با همان لهجه ی انگلیسی اش گفت:

- سلام میس سارینا، خوبید؟

دست دادم و گفتم:

- خوبم مرسی. ببخشید امروز تو زحمت انداختمتون.

- آره من باید ببرمتون.

از طرز جواب دادنش خنده ام گرفت ولی خب فارسی را خوب بلد نبود . کیف ورزشی را از دستم گرفت و عقب گذاشت و در جلو را باز کرد تا من بنشینم .

سالن خلوته خلوت بود. فقط چراغ بزرگی زمین را روشن کرده بود. رایان لباس ها را در آورد و گفت:

- بیا اینا رو بپوش بیا تو زمین.

سری تکان دادم و در اتاق پرو مشغول عوض کردن آنها شدم . لباس بیشتر شبیه مایو بود . فقط کمی دامن توری و اکلیلی داشت. کمی معذب شدم ولی چاره ای نداشتم. اسکیت ها را دستم گرفتم و به سمت زمین رفتم. رایان با دیدن من نگاهی از پایین تا بالا انداخت و گفت:

- وای چقدر زیبا شدید میس سارینا.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی.

- خب اسکیتاتون رو بپوشید و بیاید. امیدوارم که ایستادنو یاد گرفته باشید.

- آره البته به جز اون زمین خوردن.

- او کی. اون برای همه هست. یاد می گیرید.

پوشیدم و به زمین رفتم . می توانستم روی تیغه های باریک اسکیت بایستم . این برایم یک دنیا بود. رایان دستم را گرفت و مثل آن بار حرکت کردیم. من را ول کرد و گفت:

- فکر کن گرفتم... اصلا فکر کن من نیستم هول نشو.

سری تکان دادم و به جلو نگاه کردم و رفتم. چیز هایی را که یاد گرفته بودم با خودم تکرار می کردم. « اول پای چپ بعد پای راست اول... » رایان نزدیک آمد و گفت:

- برای وایسادن یکی از پاهاتو مخالف اون پات بذار فهمیدی؟

سری به معنی نه تکان دادم و بلند تر گفتم:

- بین صلیبی بذار پشت اون یکی پات مثل من.

ایستاد و من هم به پاهایش نگاه کردم و گفتم:

- الا تو برو...

خدا را شکر در پاتیناژ استعداد داشتم. هر حرکتی که یاد می داد سریع یاد می گرفتم . البته چند باری هم زمین خوردم که عادی است. رایان از زمین رفت بیرون و گفت حالا برو دور زمین حرکت کن.

من هم حرکت کردم . مسلط و راحت. وقتی یک دور کامل زدم صدای دست زدن کسی را شنیدم. فکر کردم رایان است ولی رویم را برگرداندم دیدم دانیال با کت و شلوار مشکی ایستاده و من را تماشا می کند. به سمتش رفتم و بغلش کردم. گونه ام را بوسید. رایان را دیدم که با حسادت ما را نگاه می کرد. کمی از دانیال فاصله گرفتم. دانیال گفت:

- آفرین خانوم کوچولوی خوشگل و با استعداد من.

- مرسی.

- خب بریم؟ آقا معلم اجازه می دی من این خوشگل خانومو ببرم بیرون؟

رایان سری تکان داد و خداحافظی کردیم. آمدم لباس هایم را بپوشم که دانیال گفت:

- نه اینو بپوش.

لباس بلند و مجلسی ای بیرون آورد. قرمز بود. دکلته و شیک... خندیدم و گفتم:

- چرا؟

- به جای تشکر ته؟

- مرسی عزیزم ولی خب همین لباسم خوبه.

- جایی که می خوام بپرمت با این لباسا راه نمی دن باید لباس رسمی بپوشی.

لباس را پوشیدم. مثل فرشته ها شده بودم . چقدر خوب سایز من را بلد بود. تمام لباس هایی که برایم می خرید کاملا برایم اندازه بود. دستم را گرفت و از سالن پاتیناژ خارج شدیم.

فصل چهلم

چند ماهی گذشت و دوباره به همان رستوران رفتیم. بعد از شام خوشمزه به خانه برگشتیم . دانیال روی تخت نشسته بود و سرش را با دستانش گرفته بود. لباسم را عوض کردم به سمتش رفتم . سرش را بوسیدم و گفتم:

- چیزی شده؟

سری تکان داد. گفتم:

- سرت درد می کنه؟

سرش را بالا آورد و گفت:

- یه سر دردی که خیلی وقته از دستش نتونستم خلاص شم.

- خب برو دکتر. بیا فردا بریم.

- دکترم تویی.

- شوخی نکن. دانیال خسته شدم کی می ریم ایران؟

- هر موقع تو بخوای. می خوام بهت یه چیزو بگم . با گفتنش این سردرد هم خوب می شه.

جلوش نشستم و گفتم:

- خب بگو من می شنوم.

- قبلش باید بهم قول بدی که کار غیر منطقی نکنی.

- داری نگرانم می کنی! یعنی چی؟

- اگه اون کسی که ازش متنفری جلوت نشسته بود، چیکار می کردی؟

- چی داری می گی؟؟

- برو از تو اون کمده جعبه هست بیار بده به من.

جعبه را آوردم . درش را باز کرد. چند عکس از داخلش بیرون آورد و به من نشان داد. با دیدن عکس ها لبخند روی لبانم خشک شد. این دختر که من بودم پس...

آن پسرک که بود؟ و عکس دیگری عکس سه نفره. حاجی و همان پسرک و من...

عکس بچگی هایم را خوب می شناختم . بعد از اینکه توانستم ببینم، عکسم را زیاد دیده بودم. اشک درون چشمانم حلقه زد و با صدای لرزان گفتم:

- این عکسا دست تو چیکار می کنه؟

دانیال اشک توی چشمانش حلقه زده بود ولی آن ها را پنهان می کرد. همان دستم که عکسها را نگه داشته بود را گرفت تا بیوسد که دستم را کشیدم و گفتم:

- اینا دست تو چیکار می کنه؟

شناسنامه ای در آورد و گفت:

- بیا این همه چی رو بهت می گه.

شناسنامه را باز کردم و مثل کلاس اولی ها آرام آرام شروع کردم به خواندن.

عکس دانیال بود عکس جوانی هایش...

روی اسم ایست کردم .

با صدای بلند خواندم:

- س... سا... سام... سامیار. سامیار؟ آره؟ این چرت و پرتا چیه داری بهم می گی؟ تو سامیار نیستی. مگه نه؟

با صدای لرزان گفت:

- ن... نه... ! منو ببخش... به خدا بچگی کرده بودم. الان که خوبم، الان که مهربونم، الان که چشمتمو خوب کردم!

شناسنامه را تو صورتش کوبیدم و خواستم بلند شوم که دستم را گرفت. با صدای بلند گفتم:

- ولم کن... گفتم ولم کن.

- کجا می ری آخه. من مگه بدم؟

- ازت متنفرم می فهمی؟

- اون مال گذشته ها بود.

- گذشته و الان نداره... ازت متنفرم.

پالتو ام را برداشتم و خواستم از پله ها پایین بروم که دستم را گرفت. داد زدم:

- ولم کن کثافت.

- پس اون عزیزم و دوست دارما الکی بود نه؟

- هر جور دوست داری فکر کن. برام اهمیت نداره. چند ماهی هست یکی جای تو رو برام پر کرده.

با این حرف خودم را کشیدم تا از دستش خلاص شوم . دست او هم شل شد. تا خودم را کشیدم از پله ها افتادم پایین ... سرم به دیوار خورد و بی هوش شدم.

فصل چهل و یکم

فصل اخر

تو دنیایی بودم که نمی شناختمش. تمام اتفاقات یک ماه پیش برام تکرار می شد. کلاس پاتیناژ... رایان... رابطه ام با رایان... وای خدایا اتفاقی که شب آخر افتاد... عشقی که خیلی اتفاقی به رایان پیدا کرده بودم... اون هم عاشقم بود ... دیوونگی هام... پاک کردن همه ی عشق و محبت دانیال از ذهنم... دل بستن به اون رایان مسخره! و بعد کینه ام به سامیار و پیدا شدن سامیار واقعی... سامیاری که هم بالینم بود و من او را نمی شناختم... هم آغوش شدن با رایان و...

تمام اتفاقات در مغزم رژه می رفتند. خسته شده بودم. ناگهان همه جا تاریک شد. تاریکه تاریک... فقط نوری آن انتها روشن شد. به سمت نور دویدم. هر چه می دویدم نور دور تر می شد. سرعتم را بیشتر کردم. لباس سفید حریرم هر چه بشتر می دویدم بیشتر آلوده می شد. بالاخره به نور رسیدم...

چشمم را باز کردم. سیاهی بود ... همیشه سیاهی بود. صدای پر محبت فردی آشنا را شنیدم که با صدایی لرزان فریاد زد:

- پرستار... پرستار بیاید به هوش اومد.

صدای پرستار نزدیک شد که به آن مرد می گفت:

- آقا باید خدا رو شکر کنید که بعد از سه چهار ماه دوباره به هوش اومده.

- ای خدایا شکر...!

دکتر به چندتا از پرستارها گفت:

- ببریدش از مغزش عکس بگیرید.

با صدای خسته گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟ اینجا کجاست؟

آن مرد دستم را بوسید و با صدای مهربانش گفت:

- چیزی نیست...

دستم را عقب کشیدم و گفتم:

- شما؟ کی هستید؟

دکتر گفت:

- آقای محمدی بینایشون رو دوباره از دست دادن.

پسرک نفس عمیقی کشید و گفت:

- یعنی دیگه راهی نیست؟

- نه...

با خودم گفتم:

- مگه بینایی داشتم که بخوام از دستش بدم؟

با صدای بلند به آن پسرک گفتم:

- آقا شما کی هستید؟

- من سامیارم... شوهرت.

- من کی ازدواج کردم؟ کی با من کور ازدواج می کنه؟

- وقتی زندگی و دنیای یه نفر باشی حتی معلول ذهنی هم باشی باهات ازدواج می کنه.

- من چم شده؟

- هیچی از پله ها افتادی پایین...

- من که چیزی یادم نمی یاد.

- بهتر...

- چی؟ بهتر؟

- بعضی وقتا حتی اتفاقای بد برای بعضی از آدمها بهتره. مثل تو...

از ان روز به بعد چیزی از گذشته ها یادم نمی آمد. فقط عشقی را حس می کردم که احساس می کردم ریشه در گذشته ها داشت. برایم مهم نبود که چه اتفاقی افتاده ، مهم این بود که من و سامیار و پسر سبهر در کنار هم خوب و خوشیم...

پایان

تاریخ انتشار: تیر 92

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

